

۲۰

شاعران های ادبیات فارسی

یوسف وزلیخا  
از هفت اورنگ جامی

پیشکش:  
دکتر نادر وزین پور



تحت نظر و کتر پرویز نائل خانم ری و دکتر فریح آصف

www.KetabFarsi.com

# یوسف وزلیخا

از هفت اورنگ جامی

به کوشش:  
دکتر نادر وزین پور

چاپ سوم: ۲۵۳۶

بها: ۴۵ ریال



مؤسسه اسنادات ایران

نورالدین عبدالرحمان بن نظام الدین احمد جامی

یوسف و زلیخا

بکوشش : دکتر نادر وزین پور

چاپ اول- ۱۳۴۸ چاپ دوم- ۱۳۵۲

چاپ سوم- ۱۳۵۶

چاپ : چاپخانه سپهر - تهران

حق چاپ محفوظ است.

## شاهکارهای ادبیات فارسی

ادبیات هزار ساله فارسی چنان پهناور و از آثار بدیع و دلاویز توانگرست که کمتر کشوری را در جهان از این جهت با کشور کهن سال ما برابر و همسر میتوان یافت. با این حال امروز جوانان ایرانی کمتر از این سرچشمه ذوق و هنر سیراب میشوند، زیرا آنچه از این گنجینه گرانبها دانش و هنر تاکنون طبع و نشر یافته با آنچه در دست است از ده یکی بیش نیست و آنچه بچاپ رسیده نیز اغلب کمیاب است یا بیبهای گران بدست میآید.

برای آنکه نمونه‌ای از همه شاهکارهای ادبیات فارسی فراهم گردد چنانکه همه انواع ادبی را از نظم و نثر و افسانه و داستان، و دانش و عرفان، و تاریخ و سیر در برگیرد این مجموعه پدید آمده است.

در مجموعه «شاهکارها» از هر سخنور و نویسنده فارسی زبان که آشنائی با آثارش لازم و سودمند شمرده شود نمونه‌ای هست و از هر کتاب معروف و مهمی که در این هزار ساله تاریخ ادبیات فارسی نوشته شده فصلی آورده میشود. هر جزوه مستقل است و اگر کسی بخواهد به بعضی از نمونه‌های نثر و نظم اکتفا کند یا بسلیقه خویش کسانی را از سخنوران برگزیند به خریدن جزوه‌های دیگر مجبور نیست. دوره کامل این جزوه‌ها نمونه همه آثار ادبی فارسی را از قدیمترین زمان تا امروز دربر خواهد داشت.

در هر جزوه باختصار شرح حالی از نویسنده هست چنانکه خواننده را از مراجعه بکتابهای مختلف برای اطلاع از احوال سخنوران بی‌نیاز میکند و سپس از مطالب و شیوه تألیف کتاب نیز ذکری میرود تا آشکار شود که اصل تألیف چگونه بوده و قسمتی که انتخاب شده از کجای کتاب است و با مجموع چه نسبتی دارد. در ذیل هر صفحه لغات دشوار یا دور از ذهن کتاب ترجمه و تفسیر میشود و مختصات انشائی کتاب با اختصار تمام قید میگردد.

باین طریق گمان میرود مجموعه «شاهکارهای ادبیات فارسی» که شامل ۶۰ جزوه جداگانه است و به ارزانترین بها فروخته میشود برای همه طبقات از شاگرد دبیرستان تا دانشجو و برای همه جوانان ایرانی که مایلند از آثار گرانبهای ادبیات وسیع کشور خویش اطلاعی بدست بیاورند و نمونه‌هایی ببینند سودمند باشد. از مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر سپاسگزار باید بود که بنشر این مجموعه همت گماشته و این خدمت فرهنگی را بهمه گرفته است.

دکتر پرویز نائل خانلری - دکتر ذبیح‌الله صفا

استادان دانشکده ادبیات

## از این مجموعه منتشر شده است

- ۱ - یوسف وزلیخا از تفسیر فارسی تربت جام
- ۲ - رستم و سهراب از شاهنامه فردوسی
- ۳ - بهرام چوبین از ترجمه تاریخ طبری
- ۴ - سفرنامه ناصر خسرو
- ۵ - رستم و اسفندیار از شاهنامه فردوسی
- ۶ - چهارمقاله نظامی عروضی
- ۷ - پیرچنگی از مثنوی معنوی
- ۸ - منطق الطیر از شیخ عطار
- ۹ - شیخ صنعان از شیخ عطار
- ۱۰ - حسنک وزیر از تاریخ بیهقی
- ۱۱ - نمونه غزل فارسی از سنائی تاحافظ
- ۱۲ - برگزیده اشعار عنصری بلخی
- ۱۳ - برگزیده اشعار منوچهری دامغانی
- ۱۴ - برگزیده قابوسنامه
- ۱۵ - بوستان سعدی (باب چهارم)
- ۱۶ - منتخب مرزبان نامه
- ۱۷ - حلاج
- ۱۸ - برگزیده اشعار مسعود سعد سلمان
- ۱۹ - منتخب بهارستان جامی
- ۲۰ - یوسف وزلیخا از هفت اورنگ جامی
- ۲۱ - منتخب المعجم شمس قیس رازی
- ۲۲ - داستان داوود و سلیمان
- ۲۳ - برگزیده قصاید حکیم ناصر خسرو قبادیانی
- ۲۴ - برگزیده جوامع الحکایات
- ۲۵ - برگزیده سیاستنامه



## زندگانی و آثار جامی

نورالدین عبدالرحمان بن نظام الدین احمد جامی یکی از سخنوران و نویسندگان نامدار قرن نهم است . وی به سال ۸۱۷ هجری در ولایت جام خراسان دیده به جهان گشود .

در آغاز جوانی به هرات رفت و در مدرسه نظامیه آن شهر به کسب دانش پرداخت و سپس به سمرقند روی نهاد و از مجالس درس استادان بزرگ آنجا بهره برگرفت و در سایه استعداد و ذوق سرشارش نه تنها در سرودن اشعار بلکه در تمام فنون ادبی ، علوم دینی و تاریخی سرآمد عصر شد .

جامی سالها در عالم تصوف و عرفان گام برداشته و به سیر و سلوک پرداخته و از پیروان طریقه نقشبندی بوده است و پس از وفات سعدالدین محمد کاشغری (۸۶۵ هجری) که از مشایخ آن فرقه بود ، خود پیشوای آن طریقت شده است .

وی حنفی مذهب ، بسیار دیندار و متعصب بوده و در بیشتر آثار او تمایل شدیدش به مذهب آشکار است . از سلاطین زمان او سلطان حسین بایقرا است که خود وزیر دانشمندش امیر علی شیر نوایی جامی را سخت محترم می داشتند و بسیار بزرگ می شمردند . همچنین امرای آق قویونلو و قره قویونلو وی را اکرام فراوان می کردند .

جامی را از نظم و نثر آثار بسیار است که به پاره ای از آن ها به اختصار اشاره می شود :

الف - آثار منظوم :

\* دیوان اشعار اوست که حاوی قصیده ها ، غزل ها ، مثنوی ها و دیگر اقسام شعر است و آن را در ۸۹۶ هجری به پایان رسانده است . وی قصاید دینی و

اخلاقی فراوان دارد و غزلیات عرفانش نغز و لطیف و زیباست و وجود ملمعات دردیوان اشعار او نشانه سلطه‌اش به زبان و ادب عرب است.

جامی درسودن قصیده و غزل شیوه استادان گذشته را چون منوچهری، خاقانی، حافظ و دیگران تتبع کرده است با اینهمه اشعار پخته‌اش مؤید این نکته است که از سرچشمه ذوق و ابتکار بهره کافی داشته است.

\* یکی دیگر از آثار منظوم جامی کتاب هفت اورنگ اوست که مرکب از هفت قسمت است بدینقرار :

۱- مثنوی سلسله الذهب در مسایل دینی و اخلاقی همراه با قصص گوناگون که به نام سلطان حسین بایقرا سروده شده است.

۲- سلامان و ابسال که داستانی است عاشقانه و عرفانی از منابع یونانی و پیش از جامی حکیم ابوعلی سینا و دیگران آن را تصنیف کرده‌اند.

۳- تحفة الاحرار مثنوی عرفانی و دینی است به نام خواجه ناصرالدین نقشبندی.

۴- سبحة الابرار نیز در تصوف و مسایل اخلاقی همراه با تمثیلات بسیار است.

۵- یوسف و زلیخا که بهترین مثنوی های جامی و به نام سلطان حسین است.

۶- لیلی و مجنون که از تازی به پارسی درآمده و در ضمن داستان اصلی حکایات گوناگون آمده است.

۷- خردنامه اسکندری در حکمت و مسایل فلسفی .  
ب- آثار منثور :

۱- کتاب نفحات الانس که مشتمل بر شرح احوال بیش از شصت تن از مشایخ صوفیه است.

۲- نقد النصوص فی شرح نقش الفصوص در مطالب دینی و فلسفی.

۳- بهارستان که به شیوه گلستان تألیف یافته و مرکب از حکایات دلپذیر است. جامی را کتب و رسالات دیگر نیز هست.

### داستان یوسف و زلیخا

داستان دل انگیز یوسف و زلیخا از قصه های بسیار کهن قوم یهود است. یوسف پسر یعقوب پیامبر بنی اسرائیل است که گویا واقعه اسارت و رفتنش به دیار مصر



در زمان طوطیمیس سوم از فراغهٔ مصر (که ۱۵۰۰ سال پیش از میلاد می‌زیسته) اتفاق افتاده است .

این حکایت در قرآن کریم (سورهٔ سیزدهم) و همچنین تورات ( سفر تکوین - ۱۴ باب) با شرح کامل ذکر شده و در قرآن خطاب به پیامبر اسلام چنین آمده است : «نحن نقص عليك احسن القصص» (ای پیامبر ، ما بهترین داستان را برای تو باز می‌گوییم). اما نام زلیخا در هیچیک از دو کتاب آسمانی نیامده و معلوم نیست که از کجا و چگونه با نام یوسف همراه شده است .

در تفسیر مجمع البیان چنین آمده که زلیخا لقب راعیل زن عزیز مصر بوده است . داستان یوسف و زلیخا را پیش از جامی شاعرانی چون ابوالمؤید بلخی عمیق بخارایی و دیگران به نظم در آورده‌اند اما نظم جامی از آن جمله شیواترو زیباتر است . این داستان به زبان‌های عربی ، ترکی و زبان‌های اروپایی بارها ترجمه و چاپ شده است .

داستان یوسف و زلیخا در این دفتر می‌آنکه نکات اصلیش حذف گردیده باشد خلاصه شده و در پاره‌ای موارد برای احترام از تطویل کلام با اثر همراه گردیده است .

## عشق و جمال مرغی است از آشیانه وحدت پریده

اگر نوای معشوقی است از آنجاست و اگر ناله عاشقی  
است هم از آنجاست

در آن خلوت که هستی بی نشان بود	به کنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دویی دور	ز گفت و گوی مایی و تویی دور
جمال مطلق <sup>۱</sup> از قید مظاهر <sup>۲</sup>	به نور خویش هم برخویش ظاهر
دلارا <sup>۳</sup> شاهی <sup>۴</sup> در حجله <sup>۵</sup> غیب	مبرا <sup>۶</sup> دامش از تهمت عیب
نه با آینه روی در میانه	نه زلفش را کشیده دست ، شانه
نوای دلبری باخویش می ساخت	قمار عاشقی باخویش می باخت
جمال اوست هر جا جلوه کرده	ز معشوقان عالم بسنه پرده
به عشق اوست دل را زندگانی	به عشق اوست جان را کامرانی

### فضیلت عشق

دل فارغ ز درد عشق دل نیست	تن بی درد دل جز آب و گل نیست
فلک سرگشته از سودای عشق است	جهان پرفتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کز آزاد باشی	غمش برسینه تا شاد باشی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند	ولی از عاشقی بیگانه رفتند

۱- مطلق : رهاگشته- آزاد. ۲- مظاهر جمع مظهر: جای آشکار و دیده شدن. ۳- دلارا صفت فاعلی : دراصل دل آراينده. ۴- شاهد : نیکو روی (مقصود معشوق ، محبوب و خداست). ۵- حجله: اطاق آراسته. ۶- مبرا: پاک.

بسا<sup>۱</sup> مرغان خوش پیکر که هستند  
که خلق از ذکر ایشان لب بیستند  
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند  
حدیث بلبل و پروانه گویند

### افروختن شمع جمال یوسف در شبستان غیب

گهر سنجان دریای معانی  
ورق خوانان وحی<sup>۲</sup> آسمانی،  
چو تاریخ جهان کردند آغاز  
چنین دادند از آدم خبر باز  
که چون چشم جهان بینش گشادند  
برو اولاد او را جلو دادند  
صفوف انبیا یکجا پس و پیش  
ستاده هر صفی در پایه خویش  
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد  
زهر جمعی تماشای دگر کرد ،  
به چشمش یوسف آمد چون یکی ماه  
نه مه خورشید اوج عزت و جاه  
جمال نیکوان در پوش او گم  
چنان، کز پرتو خورشید ،<sup>۳</sup> انجم  
ردای دلبری افکنده بر دوش  
فدای خاک پایش صد ردپوش  
کمال حسنش از اندیشه بیرون  
ز باغستان یعقوبی<sup>۴</sup> نهالی است  
ز کیوان<sup>۵</sup> بگذرد ایوان<sup>۶</sup> جاهش  
ز حد عقل فکرت<sup>۵</sup> پیشه بیرون  
زمین مصر باشد تختگاهش  
ز صحرای خلیل<sup>۷</sup> غرالی است

زلیخا ، آنکه مغرب از طلوع آفتاب حجابش مشرق گشته بود  
چنین گفت آن سخندان سخن سنج  
که در مغرب زمین شاهی بناموس<sup>۱۱</sup>  
که در گنجینه بودش از سخن ، گنج  
همی زد کوس شاهی<sup>۱۱</sup> ، نام ، طیموس

۱ - در جهان مرغ زیبا بسیار هست اما چون از جمال عشق بی بهره اند سختی  
از آنها در میان نیست. ۲- وحی، آنچه از جانب خداوند بر دل پیامبران  
القا شود. ۳ - انجم به فتح اول و ضم سوم، جمع نجم به فتح اول : ستارگان.  
۴ - ردای به کسر اول : بالا پوش ، عبا. ۵ - فکرت پیشه، اندیشمند.  
۶- پیغمبر بنی اسرائیل پدر یوسف. ۷ - خلیل الرحمان لقب حضرت ابراهیم  
پیامبر بنی اسرائیل است که دو هزار سال پیش از میلاد می زیسته ، خانه کعبه به  
دست وی ساخته شده است. ۸- کیوان: ستاره زحل. ۹- ایوان، خانه ، کاخ. ۱۰-  
ناموس : مأخوذ از یونانی به معنی قانون ، و جمع آن در عربی نوامیس است.  
بناموس : مشهور . ۱۱- کوس : طبل بزرگ .

همه اسباب شاهی حاصل او  
 زلیخا نام زیبا دختری داشت  
 نه دختر، اختری از برج شاهی  
 نه هرگز بر دلش باری نشسته  
 نبوده عاشق و معشوق کس را  
 دلی فارغ از لعبت<sup>۲</sup> چرخ دوار<sup>۳</sup>  
 بدین سان خرم و دلشاد بودی  
 کش از ایام بر گردون چه آید  
 نعمانده آرزویی در دل او  
 که با اواز همه عالم سری داشت  
 فروزان گوهری از درج<sup>۴</sup> شاهی  
 نه یکبارش به پا خاری شکسته  
 نداده ربه خاطر این هوس را  
 نبودی غیر لعبت بازیش کار  
 و ز آن غم خاطرش آزاد بودی  
 وزین شبهای آبتن چه زاید

### خواب دیدن زلیخا آفتاب جمال یوسف را نخستین بار

شبى خوش همچو صبح زندگانی  
 ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده  
 در این بستانسرای پر نظاره  
 زلیخا آن بلبها شکر ناب  
 سرش سوده به بالین جعد سنبل  
 ز بالین سنبلش در هم شکسته  
 بخوابش چشم صورت بین غنوده  
 در آمد ناگهش از در جوانی  
 همایون<sup>۴</sup> پیکری از عالم نور  
 کشیده قامتی چون تازه شمشاد  
 زبر آویخته زلفی جو زنجیر  
 زلیخا چون برویش دیده بگشاد  
 جمالی دید از حد بشر دور  
 نشاط افزا جو ایام جوانی  
 حوادث پای در دامن کشیده  
 نعمانده باز جز چشم ستاره  
 شده بر نرگش شیرین شکر خواب  
 تنش داده به بستر خرمن گل  
 بکل تار حریرش نقش بسته  
 ولی چشم دگر از دل گشوده  
 چه میگویم جوانی نی، که جانی  
 به باغ خلد<sup>۵</sup> کرده غارت حور<sup>۶</sup>  
 بازادی غلامش سرو آزاد  
 خرد را بسته دست و پای تدبیر  
 بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد  
 ندیده از پری نشنیده از حور

۱ - درج: به ضم اول: صندوقه جواهر. از درج شاهی: از گوهر و خاندان شاهی. ۲ - لعبت: بازیچه و بازیگر. ۳ - دوار: به فتح اول و تشدید دوم گردنده. ۴ - همایون: مرکب است از همای (مرغی افسانه‌ای و باشکوه) + گون (پسوند شباهت). ۵ - خلد: به ضم اول جاودانگی. بهشت. ۶ - حور: جمع احورو حوراء (حوراء مؤنث احور است) زنان سیاه چشم، پریرویان.



زرویش آتشی در سینه افروخت      وز آن آتش متاع صبر و دین سوخت  
 وز آن عنبر افشان گیسوی دلبنده      به هر مورثنه<sup>۱</sup> جان کرد پیونده  
 وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس      خوابناکش را گشادن و  
 از خیال شبانه غنچه وار مهر بر لب نهادن  
 سحر چون زاغ شب پرواز بر داشت      خروس صبحگاه آواز بر داشت ،  
 سمن<sup>۲</sup> از آب شبم روی خود دشت      بنفشه جمده<sup>۳</sup> عنبر بوی خود دشت ،  
 زلیخا همچنان در خواب نوشین<sup>۴</sup>      دلش را روی در محراب<sup>۵</sup> دوشین  
 کنیزان روی بر پایش نهادند      پرستاران بدستش بوسه دادند  
 نقاب از لاله سیراب بکشاد      خمار آلوده چشم ، از خواب بکشاد  
 ندید از گلرخ دوشین نشانی      چو غنچه شد فرو در خود زمانی  
 بر آن شد کز غم آن سرو چالاک      گریبان همچو گل بر تن زند چاک  
 ولی شرم از کسان بگرفت دستش      به دامان صبوری پای بستش  
 دهانش با رفیقان در شکر خند      دلش چون نیشکر در صد گره بند  
 زبانش با حریفان<sup>۶</sup> در فسانه      بدل از داغ عشقش صد زبانه  
 چو شب شد ، روی در دیوار غم کرد      بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد  
 خیال یار پیش دیده بنشانده      هم از دیده هم از لب گوهر افشانده  
 دلم بردی و نام خود نکفتی      نشانی از مقام خود نکفتی  
 نمیدانم که نامت از که پرسم      کجا آیم مقامت از که پرسم ؟  
 مبادا هیچکس چون من گرفتار      که نی دل دارم اندر بر نه دلدار  
 گلی بودم ز گلزار جوانی      ترو تازم چو آب زندگانی  
 به يك عشوه مرا بر باد دادی      هزارم خار در بستر نهادی  
 همه شب تا سحر گه کارش این بود      شکایت با خیال یارش این بود

۱ - عنبر ماده ای است که از مثانه يك جانور بزرگ در بای که آنرا در فارسی  
 بال گویند بدست آید. ظاهر آ این جسم را جانور از خود دفع می کند و آنرا در دریاها پیدا  
 می کنند ( کتاب خرده اوستا به اهتمام یوردادود ص ۱۴۱ ) . ۲ - گل یاسمن  
 ۳ - جمده: موی پیچیده و تابنده . ۴ - نوش (عل) + ین (نشانه نسبت) . ۵ - محراب: جای  
 ایستادن امام در مسجد . ۶ - حریفان : یاران، حاضران در مجلس .



## شگفتی کنیزان از تغییر حال زلیخا و سرانجام راز زلیخا از پرده بیرون افتادن

کمان عشق هر جا افکند تیر  
خوشت از بخردان این نکته گفتن  
زلیخا عشق را پوشیده می داشت  
به هر قطره که از مژگان گشادی  
همی بست از گمان هر کس خیالی  
از آن جمله فسونگردایه ای داشت  
بگفت ای غنچه بستان شاهی  
دلت خرم + لب ت پر خنده بادا  
تو خورشیدی چو ماه تابان چیست  
یقین دارم که ز دماهی ترا راه  
اگر بر آسمان باشد فرشته  
به تسبیح و دعا خوانم چنانش  
زلیخا چون بدید آن مهربانی  
ندید از راست گفتن هیچ چاره  
که گنج مقصد بس ناپدید است  
چه گویم با تو از مرغی نشانه  
زبان بکشد آنکه پیش دایه  
به خواب خویشتن بیدارش داد  
چو دایه حرفی از طومار او خواند  
نهانی رفت و حالش با پدر گفت

سپرداری نباشد کار تدبیر  
که مشک و عشق را نتوان نهفتن  
به سینه تخم غم پوشیده می داشت  
نهانی راز او بر رو فتادی  
همی کردند با هم قیل و قالی  
که از افسونگری سرمایه ای داشت  
به خاری از تو گلرویان مباحی<sup>۲</sup>  
ز فرت بخت ما فرخنده بادا  
زوال چاشنکاهت خواستن چیست؟  
بگو روشن مرا تا کیست آن ماه؟  
ز نور قدسیان<sup>۳</sup> ذاتش سرشته ،  
که آرم بر زمین از آسمانش  
فسون پردازی و افسانه خوانی،  
گرفت از گریه مه را در ستاره<sup>۴</sup>  
در آن گنج ناپیدا کلید است  
که با عنقا بود هم آشیانه<sup>۵</sup>؟  
ز همرازی<sup>۵</sup> بلندش ساخت پایه  
به بیهوشی خود هشیاریش داد  
ز چاره سازیش حیران فروماند  
پدر زان قصه مشکل برآشت

۱- کمان بستن ، کمان بردن .  
۲- مباحی : فخر کننده .  
۳- قدسیان جمع قدسی ، پاک-بهشتی  
۴- مقصود از مه : چهره و از ستاره :  
اشک است .  
۵- او را به همراه ساختن با خود مفتخر کرد . ۶- او را از خواب  
خود آگاه ساخت .

## باردیگر خواب دیدن زلیخا یوسف را

خوش آن دل کاندراو منزل کند عشق  
درو رخسند برقی بر فروزد  
زلیخا همچومه می کاست<sup>۱</sup> سالی  
هلال آسایشی پشت خمیده  
همی گفت ای فلک بامن چه کردی  
زناگه زین خیالش خواب بر بود  
هنوزش تن نیاسوده به بستر  
همان صورت کز اول زد بر او را  
نظر چون بروخ زیبایش انداخت  
زمین بوسید کای سرو گل اندام  
بگو با این جمال و دلستانی  
بگفتا از نژاد آدم من  
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق  
حق مهر و وفای من نگهدار  
مرا هم دل به دام تست در بند  
سری مست خیال از خواب برخاست  
بفرمودند بیجان ماری از زر  
به سیمین ساقش آن مار گهر سنج  
چو زرین مهره زیردامنش خفت  
مرا پای دل اندر عشق بند است  
به<sup>۵</sup> پای دلبری زنجیر باید

ز کار عالمش غافل کند عبق  
که صبر و هوش را خرمن بسوزد  
پس از سالی که شد بدرش<sup>۲</sup> هلالی،  
نشسته در شفق<sup>۳</sup> از خون دیده  
رساندی آفتابم را به زردی  
نبود آن خواب، بل بیهوشی بود  
در آمد آرزوی جانش از در  
در آمد با رخی روشن تراز ماه  
ز جابر جست و سر در پایش انداخت  
که هم صبرم زدل بردی هم آرام،  
که ای تو، و ز کدامین خاندانی؟  
ز جنس آب و خاک عالم من  
اگر هستی در این گفتار صادق،  
به<sup>۴</sup> بی جفتی رضای من نگهدار  
ز داغ عشق تو هستم نشان مند  
جگر پر سوز و دل پر تاب برخاست  
که باشد مهره دار از لعل و گوهر،  
در آمد حلقه زن چون مار بر گنج  
زدیده مهره می بارید و می گفت:  
همان بندم ازین عالم پسند است  
که در یک لحظه هوش از من رباید

۱- می کاست، ناتوان و ضعیف می شد. ۲- بدر: ماه تمام. کنایه از صورت

است که به سبب ناتوانی مانند هلال، باریک شده بود. ۳- شفق: سرخی آفتاب  
غروب. ۴- با اختیار نکردن همسر مرا خشنود ساز. ۵- زنجیر  
باید به پای دل داری بسته شود که اینسان هوش از من رفته است (مقصود یوسف  
است).

نباشد در نظر چندان درنگش  
 گهی در گریه که در خنده می‌شد  
 گهی بینم سپردوی لاله رنگش  
 گهی می‌مرد و گاهی زنده می‌شد  
 بدین سان بود حالش تا به سالی  
 همی شد هر دم از حالی به حالی

### بار سوم خواب دیدن زلیخا یوسف را و نام و مقام او دانستن

بیای عشق پرافسون و نیرنگ  
 گهی فرزانه را دیوانه سازی  
 که باشد کار تو که صلح و گه جنگ  
 چو بر زلف پیروی آن نهی بند  
 گهی دیوانه را دیوانه سازی  
 زلیخا یک شبی بی‌صبرویی عیوش  
 به سجده پشت سروناز خم کرد  
 به زنجیر جنون افتد خردمند  
 ز رنگ ریخت اشک ارغوانی  
 زمین را رشک گلزار ارم کرد  
 شد از غمگینی خود قصه پرداز  
 به یار خویش کرد این قصه آغاز:  
 که ای تاراج تو عیوش و قرارم  
 پریشان کرده‌ای تو روزگارم  
 غم‌دادی و غم‌خواری نکردی  
 دلم بردی و دل‌داری نکردی  
 به آن مقسود جان و دل خطابش  
 به خوابش آمد آن غارتگر خواب  
 چو چشمش مست گشت از ساغر خواب  
 بر آری دست در دامانش آویخت  
 که ای در محنت عشقت رعیده  
 به یاکتی کاین چنین یک آفریدت  
 که اندوه مرا کسوتاهنی ده  
 بگفتا: گریدین، کارت تمام است  
 زلیخا چون ز جانان این نشان یافت  
 کنیزان را زهر سو دادش آواز  
 پسر را مژده دولت رسانید  
 پرستاران به پایش سر نهادند  
 کنیزان را زهر جا جمع گشتند  
 که ای بامن در این اندوه دمساز،  
 دلش را ز آتش محنت رها نید  
 همه پسران و آن شمع گشتند  
 به زیر پاش تخت ز نهادند

چو طوطی امل او شکر شکنی <sup>۲</sup>	به همزادان چو در مجلس نشستی
زهر شهری سخن آغاز کردی	سردرج حکایت باز کردی
شدی از ذکر مصر اندر شکر دین	ز روم و شام گشتی نکته انگیز
که تساپردی عزیز مصر را نام	حدیث <sup>۳</sup> مصریان کردی سرانجام
در افتادی بسان سایه از پشای	چون این نامش گرفت پیروزان جای
سخن از یار راندی و دیارش	به روز و شب همه این بود کارش
و گری، بودی از گفتار خاموش	به این گفتار خوش گشتی سخن گوش

### آمدن رسولان پادشاهان از غیر مصر به خواستگاری زلیخا و دلتنگی زلیخا

از آنکاه که قصه حسن زلیخا به هر دیار رسیده بود خواستاران بسیار از هر جا سوی کعبه جمالش روی می نهادند و او در کام جانسان شرنکه حرمان فرو می ریخت ، اما از آن هنگام که خود از هر یوسف شوری در دل گرفت پیوسته چشم بر راه می داشت باشد که از دلدار گمگشته نشانی باز یابد ، خواستاران ، جمله از شام و روم بودند نه از سرزمین مصر ، و زلیخا مصر را مشرق آرزو می شمرد و دیده بداندو می نهاد تا آن زمان که عزیز مصر سرود مهرش سرداد و آنکاه زلیخا شادمانه محمل به راه افکند و سفری دراز آغاز کرد . عزیز مصر که این مرده یافت سردر راه نهاد و روز و شب تاخت تا به کناروان زلیخا رسید . پی گوهرا فشانند و سوی بارگاه روانه شد .

\* \* \*

### دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این نه آن کس است که در خواب دیده ام

عزیز مصر چون افکند سایه	در آن خیمه زلیخا بود و دایه
عنان بر بودش از کف شوق دیدار	به دایه گفت کای دیرینه غمخوار،
علاجی کن که يك دیدار بینم	کزین پس صبر را دشواری بنم

۱- همزادان، همسالان. ۲- شکر شکنی : شیرین گفتاری.

۳- سرانجام از مصر سخن به میان آورد و از عزیز مصر نام برد .



به تدبیرش به گرد خیمه گردید  
در آن خیمه، چو چشم خیمگی تنگ  
بر آورد از دل غمدیده آهی  
بجست و جوی این محنت کشیدم  
عنان دل به بیهوشیم بسپرد  
به روی آب هرسویی شتابان  
برهنه بر سر لوحی<sup>۱</sup> نشسته  
شوم خرم کزو آسان شود کار  
بود بهر هلاک من بهنگی  
از آنم سنگ بردل دست بر سر  
به روی من دری از مهر بکشای  
گرفتار کسی دیگر ندارم  
همی مالید روی از درد برخاک  
سروش غیب دادش ناگه آواز  
ولی مقصود بی او حاصلت نیست  
وزو خواهی به مقصودت رسیدن  
بشکرانه سر خود بر زمین سود  
که کی این عقده بکشاید ز کارش

زلیخا را چو دایه مضطرب دید  
شکافی زد به صدافسون و نیرنگ  
زلیخا کرد از آن رخنه نگاهی  
نه آن است این کمن در خواب دیدم  
نه آن است این که عقل و هوش من برد  
منم آن تشنه در ریگ بیابان  
منم آن بحری کشتی شکسته  
زناگه زورقی آید پدیدار  
چون نزدیک من آید بسی درنگی  
نه دل اکنون به دست من نه دلبر  
خدا را ای فلک بر من ببخشای  
اگر نتهی به کف دامن یارم  
همی نالید از جان و دل چاک  
در آمد مرغ بخشایش به پرواز  
عزیز مصر مقصود دلت نیست  
ازو خواهی جمال دوست دیدن  
زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود  
به ره می بود چشم انتظارش

### در آمدن زلیخا همراه عزیز به مصر

زلیخادر مهد زرین به مصر رسید و بایسی فروشکوه به ایوان عزیز مصر  
با نهاد. سرها به پایش نهادند و گوهرها نثار قدمش کردند.

### عمر گذراندن زلیخا در مفارقت یوسف

زوصل دیگری کسی کام گیرد؟  
چو باشد سوی شمعش روی امید؟  
همه اسباب حشمت بود حاصل

چو دل با دلبری آرام گیرد  
کجا پروانه پسر دسوی خورشید  
زلیخا را در آن فرخنده منزل



پرستارانش را بی صبر و آرام  
ولی جان و دلش بایارمی بود  
بمعنی از همه خاطر گسسته  
چومه در پرده اش تنها نشستی  
نشاندی تا سحر برمسند نماز

پرستاران گل بوی گل اندام  
لبش با خلق درگفتار می بود  
بصورت بود پسا مردم نشسته  
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی  
خیال دوست را در خلوت راز

### آغاز رشک برادران بر یوسف و دور ساختن او از کنعان

به سبزی و خوشی بهجت فزایش  
ملایک<sup>۱</sup> گشته گنجشکان شاخشی  
از آن خرم درخت سدره<sup>۲</sup> مانند،  
که باقدش برابر سر کشیدی  
به دستش زان عصای سبز دادی  
عصایق نیامد زان درختش  
برای خاطر یوسف دعا کرد  
عصایی سبز در دست از زیر جده<sup>۳</sup>  
زحرت حامدان را پشت بشکست  
نشاندند از حسد در دل نهالی

درختی بود در سخن سرایش  
گذشته شاخ از این فیروزه کاخشی  
به هر فرزندکش دادی خداوند  
همان دم تازه شاخی برد میدی  
چو در راه بلاغت پناهادی  
بجز یوسف که از تأیید بخشش  
پدر روی تضرع در خدا کرد  
رسید از سدره پیک<sup>۴</sup> ملک سرمد<sup>۵</sup>  
چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست  
بخود بستد از آن هریک خیالی

### خواب دیدن یوسف که آفتاب و ماه و ستارگان

#### وی را سجده می برند

که پیش او چو چشمش بود محبوب  
به خنده نوش نوشین کرد شیرین  
چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد،  
چه موجب داشت شکر خنده تو؟  
ز رخشنده کواکب پیا زده را  
مکوی این خواب را زهار باکس  
به بیداری صد آزارت رسانند  
به بادی بگسلد زنجیر تدبیر

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب  
به خواب خوش نهاده سر به بالین  
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد  
بدو گفت ای شکر شرمندۀ تو  
بگفتا: خواب دیدم مهر و مهره را  
پدر گفتا که بس کن زین سخن بس  
مباد این خواب را اخوان<sup>۶</sup> بدانند  
پدر کرد این وصیت، لیک تقدیر

۱- ملایک، جمع ملک به فتح اول و دوم: فرشتگان. ۲- سدره: به کسر اول: نام درختی در بهشت. ۳- ملک به ضم اول: پادشاهی. ۴- سرمد به فتح اول: جاودان. ۵- زبرجد به فتح اول و دوم: نوعی زمرد. ۶- اخوان به کسر اول جمع اخ به فتح اول: برادران.

به يك تن گفت يوسف آن فسانه نهاد آن را به اخوان درمیانه  
 مشورت کردن برادران برای دور ساختن يوسف و در خواست  
 کردن از پدر که يوسف را همراه خود به صحرا برند  
 برادران که از حسد جمال و جلال يوسف پریشان خاطر و شکسته دل گشته  
 بودند نزد پدر رفتند و بازبانی پرمهر خواستند تا يوسف را با خود به صحرا  
 برند. یعقوب نخست رضا نداد اما سرانجام از افسون آنان زبان در کشید و  
 خاموش ماند.

### بردن برادران يوسف را و افکندن وی را در چاه

چو يوسف را به آن گرگان سپردند      فلک گفتا که گرگان بره بردند  
 به<sup>۲</sup> چشمان پدر تا می نمودند      ز یکدیگر به مهرش می ربودند  
 چوپا بردامن صحرا نهادند      بر او دست جفاکاری گشادند  
 زدوش مرحمت بارش فکندند      میان خار<sup>۳</sup> و خارش فکندند  
 به گریه هرکرا در پافتادی      به خنده بر سر او پانهادی  
 به ناله<sup>۴</sup> هرکرا آواز کردی      نواهای مخالف ساز کردی  
 جوشد نومید از ایشان گریه برداشت      ز خون دیده بر گل لاله می کاشت  
 بدین سان بود حالش تا سفر سنگ      از و صلح و از آن سنگین دلان جنگ  
 از و نرمی و زایشان سخت رویی      از و گرمی و زایشان سرد گویی  
 ز ناگه بر لب چاهی رسیدند      ز تار یکیش چشم عقل خیره  
 کشیدند از بدن پیراهن او      چو گل از غنچه عریان شد تن او  
 به قد خود بریدند از ملامت      لباسی تا به دامان قیامت  
 فرو آویختند آنکه به چاهش      در آب انداختند از نیمه راهش  
 برون از آب، درچه بود سنگی      نشیمن ساخت آن را بی درنگی

۱- مقصود از گرگان برادران يوسف است. ۲- تا زمانی که در حضور پدر

بودند به نشانه مهر هر کس يوسف را به سوی خود می کشید و مهربانی می کرد.

۳- خار: سنگ سخت. ۴- يوسف به هر کدام از برادرانش شکایت می کرد و ناله می نمود به او مخالفت و بی اعتنائی نشان داده می شد.

شد از نور رختی آن چاه روشن

رسیدن کاروان و بیرون آمدن یوسف از چاه و فروختن

برادران ، وی را

سه روز آن ماه درجه بود تاشب  
چو چارم روز این فیروزه خرگاه<sup>۱</sup>  
زمین<sup>۲</sup> کاروانی رخت بسته  
ز راه افتاده دور آنجا افتادند  
به گرد چاه منزلگاه کردند  
نخست آمد سعادتمند مسردی  
به تاریکی چاه آن<sup>۳</sup> خضر سیما  
به یوسف گفت جبریل امین<sup>۴</sup>: خیز  
نشین در دلو<sup>۵</sup> چون خورشید تابان  
روان یوسف ز روی سنگ برجست  
چو آن ماه جهان آرا برآمد  
نهانی جانب منزلگش برد  
حسودان هم در آن نزدیک بودند  
نهان ، کردند یوسف را ندایی  
به سوی کاروان کردند آهنگ

۱- ماه نخشب (نخشب به فتح اول و سوم) ماهی است که حکیم ابن عطاء به سحر  
و شعبده ساخته بود که مدت چهار ماه هر شب از چاهی که پایین کوه سیام بود  
بر می آورد و چهار فرسنگ در چهار فرسنگ را روشن می کرد. گویند جزو اعظم  
آن سیام بوده است. و نخشب نام شهری است در ترکستان ماه نخشب را ماه مغنیه و سیام  
نیز نامیده اند. (برهان قاطع) ۲- خرگاه، خیمه - فیروزه خرگاه، آسمان  
۳- مدین به فتح اول: شهری است در ساحل دریای مغرب. ۴- جبریل  
به فتح اول و کسر سوم، کجا و که بر شتر می رفتند و وسیله حمل. ۵- خضر:  
نام پیغمبر معروف. ۶- جبریل نام فرشته وحی که امین و وحی،  
روح الامین و روح القدس نیز نامیده می شود. ۷- صفت جانشین اسم -  
بجای آب، دلو، ظرف آبکشی و نیز برج یازدهم از دوازده  
برج فلکی. ۸- بشری: به اسم اول و باء مقصوره، مزده، یا بشری:  
مزده باد.

میان کاروان آمد پدیدار  
سرازطوق وفا تابنده است این  
ره بگریختن گیرد بهرچند  
بهر قیمت که باشد می فروشیم  
به اندک قیمتی زیشان خریدش  
به فلسی<sup>۱</sup> چند مملوک<sup>۲</sup> خودش کرد  
به قصد مصر در محفل نشستند

پس از جهد تمام وجد بسیار  
گرفتندش که ما را بنده است این  
به کار خدمت آمد بست پیوند  
در اصلاحش از این پس می نکوشیم  
جوانمردی که از چه برکشیدش  
به مالک بود مشهور آن جوانمرد  
وزان پس کاروان محمل بیستند

رسیدن یوسف به مصر و خبر یافتن پادشاه و فرستادن  
عزیز را به استقبال

میان مصریان شد قصه مشهور  
به عبرانی<sup>۳</sup> غلامی گشته دمساز  
به ملک دلبری فرخنده شاهی  
به استقبال سوی کاروان شو  
نظر در روی آن آرام جان کرد  
که ببخود خواست تا آرد سجودش

به مصر آمد چون نزدیک از راه دور  
که آمد مالک اینک از سفر باز  
به اوج نیکویی تابنده ماهی  
عزیز مصر را گفتاروان شو  
عزیز از مصر رودر کاروان کرد  
چنان دیدار او از خود ربودش

آمدن زلیخا به درگاه پادشاه و جمال یوسف را دیدن  
و وی را شناختن

کزوتا یوسف آمد يك دومنزل  
ز داغ شوق سوزی در جگر داشت  
به حیلست سازیش تسکین همی خواست  
زدل بیرون دهد اندوه خانه  
گذر بر ساحت قصر شهنش بود  
که گویی رستخیز از مصر برخاست  
چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت  
چرا کردی فغان از جان پرسوز

زلیخا بود ازین صورت تهی دل  
ولی جانش از آن معنی خبر داشت  
نمی دانست کان شوق از کجا خواست  
به صحرا شد برون تازان بهانه  
اگر چه روی در منزلک هوش بود  
چو دید آن انجمن گفت: این چه غوغاست  
زلیخا دامن هودج<sup>۴</sup> برانداخت  
ازو پرسید دایه کای دل افروز

۱- فلس به کسر اول: پول سیاه و خرد. ۲- مملوک: بنده، جمعی ممالیک.

۳- عبرانی به کسر اول: لغت و زبان یهودیان. ۴- هودج: نوعی کجاوه.



که گردد آفت من هر چه گویم  
فدایش جان من، جانان من اوست  
ز اهل مصر وصف او شنیدی ،  
زدیده غرق خون ناب از اویم  
بدین شهر از تمنایش فتام  
چو شمع از آتش اوزار بگریست  
غم شب ، رنج روز خود نگهدار  
مکن جز صبر نیز امروز کاری

بگفت ای مهربان مادر چه گویم  
ز عالم قبله گاه جان من اوست  
در آن مجمع غلامی را که دیدی  
به تن در تب به دل در تاب از اویم  
در این کشور ز سودایش فتام  
چو دایه آتش او دید کز چیست  
بگفت ای: شمع، سوز خود نهان دار  
صبوری پیشه کردی روزگاری

### به معرض بیع در آوردن مالک یوسف را و خریدن زلیخا وی را

که یاری بر خورد از وصل یاری  
رعایی یابد از داغ جدایی  
شدندش مصریان یکسر خریدار  
در آن بازار بیع او هوس داشت  
تنیده ریشمانی چند می گفت :  
که در سلك خریداران باشم  
به يك بدره<sup>۱</sup> ز سرخش<sup>۲</sup> خریدار  
مضاعف ساخت آنها را به یکبار  
پس زانوی نو میدی نشنند  
زلیخا شد زبند محنت آزاد  
دو چشم خود همی مالدومی گفت:  
که جان من ز جانان کامیاب است؟  
رسیده جان ز گمراهیم بر لب  
به کوی دولتم بنمود راهی  
که آورد این چنین نقدی به بازار

چه خوش وقتی و خرم روزگاری  
بر افروزد چراغ آشنایی  
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار  
بهر چیزی که هر کس دسترس داشت  
شنیدم کز غمش زالی بر آشت  
همین بس ، گر چه بس کاسد قماشم  
یکی شد زان میانه اول کار  
زلیخا گشت ازین معنی خبر دار  
خریداران دیگر لب بیستند  
به سوی خانه بردش خرم وشاد  
به مژگان گوهر شادی همی سفت  
به بیداری است یارب یا به خواب است  
که بودم گمراهی در ظلمت شب  
برآمد از افق رخشنده ماهی  
هزاران جان فدای آن نکو کار

۱- بدره به فتح اول، کیسه زر و نیز ده هزار درهم را بدره نامند .

۲- زر سرخ: طلا .



چه غم گر حقه<sup>۱</sup> گوهر شکستم      جو آمد معدنی گوهر بدستم  
جمادی<sup>۲</sup> چند دادم ، جان خریدم      بنامیزد، عجب ارزان خریدم

داستان دختری بازغه نام که به مال و جمال نظیر خود نداشت  
و غایبانه عاشق جمال یوسف شد و در آن جمال حقیقت دید  
و از مجاز به حقیقت رسید

نه تنها عشق از دیدار خیزد      بسا کاین دولت از گفتار خیزد  
در آید جلو: حسن از ره گوش      ز جان آرام بر باید زدل هوش  
تنها زلیخا نبود که از شمع جمال یوسف شعله بر جان گرفته بود . در بزم  
خیال یوسف دلسوختگان بسیار دست می افشاندند و نوای محبت سر می دادند .  
بازغه ، آن رشک زهره نیز که از سودای یار غمان بسیار بردل داشت  
راه مصر برداشت و به دیار جانان رسید . جهانی را از جلو: حسن خود پر فتنه  
ساخت و در دل شیفتگان سوز و اندوه تازه در افکند . اما او که خود از مهر  
یوسف خرمی سوخته از آرزوها در دل داشت به کسی تنگ ریست و به کسی  
دلدار شتافت .

از دیدارش نخست جانی تازه یافت اما سپس از خویش بدر شد و  
مدهوش افتاد و آن گاه که به خود باز آمد آن مظهر جمال خدایی را نماز برد  
و حسنش را بسی ستود تا که یوسفش گفت :

اگر در جهان خرمی و در چهر من زیبایی می بینی همه از پر تو جمال  
انهی است . اوست که سرچشمه کمال ازلی و مشعل عشق ابدی است و این همه مظاهر  
حسن و خوبی جمله عکس رخ اوست :

فلك يك نقطه از كلك<sup>۳</sup> كمالش      جهان يك غنچه از باغ جمالش

۱- حقه به ضم اول : قولی کوچکی که در آن چیزهای نفیس مانند گوهر  
گذارند .  
۲- مقداری پول (جماد) دادم و در برابر جان خریدم ( مقصود  
یوسف است ) .  
۳- کلك به کسر اول : قلم .

ز روی خود به هر يك عكس انداخت  
چونيكو بنگری عكس رخ اوست  
كه پیش اصل نبود عكس را تاب  
ندارد رنگ گل چندان وفايي  
بساط عشق يوسف در نورديد  
به دل داغ تمنایت کشیدم  
ز سر پا ساختم در جستجویت  
نشان زان منبع انوار گفتم ،  
ز ذره ره به خورشید نمودی  
كه باتو عشق ورزیدن مجازاست  
به افند ترك سودای مجازم  
حریم وصل کردی منزل من  
سر مویی ز احسان تو گفتن

ز ذرات جهان آینه ها ساخت  
به چشم تیز بینت هر چه نیکوست  
چو دیدی عكس، سوی اصل بشتاب  
نباشد عكس را چندان بقایي  
چو دانا دختر این اسرار بشنید  
به يوسف گفت: چون وصف شنیدم  
گرفتم پیش ، راه آرزویت  
ولی چون گوهر اسرار سفتی  
حجاب از روی امیدم گشودی  
کنون بر من در این راز باز است  
چو باشد بر حقیقت چشم بازم  
ز مهر غیر بگستی دل من  
نیارم <sup>۱</sup> گوهر شکر تو سفتن

### تربیت کردن زلیخا و خدمت کردن وی اورا

فلک زد سكه بر نام زلیخا ،  
به خدمتکاری يوسف میان بست  
به دوش خلمتی از نو کشیدی  
به تاج دیگرش آراستی فرق  
گاهی با غنچه اش دماز گشتی  
شدی با شمع همدم در تب و تاب

چو دولت گیر شد دام زلیخا  
نظر از آرزوهای جهان بست  
به هر روزی كه صبح نو دمیدی  
چو از رتاج کردی خسرو شرق <sup>۲</sup>  
گاهی با نرگش همراز گشتی  
چو بستی نرگش را پره خواب

### شرح دادن يوسف محنت راه و زحمت چاه را

چنین آرد فسانه در میانه  
شباروزی قرین شد با زلیخا ،  
غم و اندوه پیشین باز می گفت

سخن پرداز این شیرین فسانه  
چو يوسف همنشین شد با زلیخا  
شبی پیش زلیخا راز می گفت

۲- خسرو شرق، خورشید .

۱- نیارم : بنوام ، از مصدر یارستن .

زبان در شرح راه و قصه چاه  
 بسان ریسمان بر خویش پیچید  
 که جانش در غم جانشوز بوده است  
 دل عاشق شود افکار از آن خار

به تقریب سخن بگشاد ناگاه  
 زلیخا چون حدیث چاه بشنید  
 فتاد<sup>۱</sup> اندر دلش کان روز بوده است  
 اگر خاری خلد<sup>۲</sup> در پای دلداز

### آرزوی وصال داشتن زلیخا از یوسف و نیافتن آن

نگیرد کار او هرگز قراری  
 صفای زندگانی نیست در عشق  
 به خوابی و خیالی آرمیده  
 نمی‌دانت خود را آرزویی  
 ز دیدن خواست طبع او بلندی  
 که آرد در کنار آن آرزو را  
 ولی می‌بود از یوسف گریزان  
 ز سودای غلام زر خریده  
 چرا با بنده خود عشق بازی؟!  
 نه زان سان در دل اوداشت خانه،  
 بدین افسانه دردش را فسون کرد  
 که بوی ازمشك و رنگ از گل شود دور  
 که گوید ترك جانان جان عاشق

چو بندد بیدلی دل در نکاری  
 امید کامرانی نیست در عشق  
 زلیخا بود یوسف را ندیده  
 بجز دیدارش از هر جستجویی  
 چو دید از دیدن او بهره‌مندی  
 به آن آورد روی جستجو را  
 زلیخا بود خون از دیده ریزان  
 که ای کارت به رسوایی کشیده  
 تو شاهی بر سریر<sup>۳</sup> سرفرازی  
 همی گفت این ولیکن آن یگانه  
 کش از خاطر توانستی برون کرد  
 چو خوش گفت او به داغ عشق رنجور  
 ولی بیرون بود ز امکان عاشق

### پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن وی را در مشاهده

#### شمع جمال یوسف

زدیده اشك ریزان حال پرسید

زلیخارا چو دایه آن چنان دید

۱- به دل زلیخا الهام شد که روزی که سخت پریشان بوده است مصادف

با همان زمانی است که یوسف را به چاه افکنده بودند . ۲- خلیدن : فرو

رفتن . ۳- سریر: تخت و اورنگ .

دلم از عکس رخسار تو گلشن<sup>۱</sup>  
 نمی دانم ترا اکنون چه حال است  
 چه می سوزی ز بی آرامی خویش؟  
 به داغش شمع جان افروختن چیست؟  
 که سلطان تو آمد بنده تو  
 به فرمان تو شد دیگر چه خواهی؟  
 سرشکش را دل از خون دادم ای  
 نه ای چندان به سرکار دانا  
 ولی نبود به من هرگز نگاهش  
 که بر لب آب، باید تشنه اش زیست  
 دو چشم خود به پشت پای<sup>۲</sup> دوزد  
 به پیشانی نماید صورت<sup>۳</sup> چین  
 به از وصلی بدین تلخی و شوری  
 چنین وصلی دو صد بدبختی آورد

که ای چشم به دیدار تو روشن  
 دلت پر رنج و جانت پر ملال است  
 ترا آرام جان پیوسته در پیش  
 کنون در عین وصلی سوختن چیست  
 همین<sup>۲</sup> بس طالع فرخنده تو  
 مهی لایق به تاج پادشاهی،  
 زلیخا چون شنید این ها ز دایه  
 بگفت: ای مهربان مادر، همانا  
 زمن دوری نباشد هیچگاهش  
 بر آن تشنه بیاید زار بگریست  
 چو رویم شمع خوبی بر فروزد  
 چو بکشایم بدو چشم جهان بین  
 فراقی کافتد از دوران ضروری  
 غم هجران همین يك سختی آورد

### فرستادن زلیخا دایه را نزد یوسف و مطالبه مقصود کردن

چو دید از دایه رحم چاره سازی،  
 بهر کاری هواداریم بوده  
 ز غم، خواریم بین غمخواری کن  
 زبان من شو و از من بگوش:  
 رخت را از لطافت ناز پرورد  
 فتاده در کمندت مبتلائی است

زلیخا باغمی با این درازی  
 بگفت: ای از تو صد یاریم بوده  
 مرا یکبار دیگر یاری کن  
 قدم از تارک من کن به سوی  
 که ای سرکش نهال ناز پرورد  
 زلیخا گرچه زیبا دلربایی است

۱- گلشن: باغ. ۲- تو آنقدر نیکبختی که پادشاه دلت (محبوبت)  
 بنده و خدمتکار است. ۳- چشم به پشت پای دوختن کنایه از شرمکین شدن  
 است.

(به نیران شوق اندرونی سوخت حیا دیده بر پشت پایش بدوخت)

(بوستان)

۴- در پیشانی، از شرم چین می آورد.



ز سودایت<sup>۱</sup> غم دیرینه دارد  
چه باشد قطره‌ای بر وی فشانی؟  
به پاسخ لعل گوهر بار بگشود  
مشو بهر فریب من فسون ساز  
بسا از وی عنایت‌ها که دیدم  
دل و جانم وفا پرورده اوست  
که سر پیچم ز فرمان خداوند  
خیانت چون کنم در خانه او؟  
ز گندم جو ، ز جو گندم نباید  
دل خویش و مرا معذور می‌دار  
امید عصمت نفس هوسناک

ز طفلی داغ تو بر سینه دارد  
به لب هستی زلال زندگانی  
چو یوسف این فسون ازدایه بشنود  
به دایه گفت: کای دانا به هر راز  
زلیخا را غلام زر خریدم  
گل و آبم عنایت کرده اوست  
ولی گوهر من این اندیشه، پسند  
نیم جز مرغ آب و دانه او  
ز مردم سگ، ز سگ، مردم نزاید  
زلیخا زین هوس گودور دیدار  
که من دارم ز فضل ایزد پاک

### رفتن زلیخا خود نزد یوسف و تضرع نمودن و

#### عذر گفتن یوسف

ز گفت اوچو زلف خود بر آشت  
ز بادام<sup>۲</sup> سیه عناق<sup>۳</sup> تر ریخت  
به سر سایه افکند آن نازنین را  
سرم خالی مبادا از هوایت  
سرمویم ز خویشم آگهی نیست  
کمند تست طوق گردن من  
وگر تن جان به آب آورده تست  
زلیخا آه زد کاین گریه از چیست؟  
که چشم خویش را در گریه بینم؟  
که نبود عشق کس از من خجسته  
بین جاوید دولتخواهی من

چودایه با زلیخا این خبر گفت  
به رخسار از مژه خون جگر ریخت  
خرامان<sup>۴</sup> ساخت سرو راستین را  
بدو گفت: ای سرم من خاک پایت  
ز مهرت یک سرمویم تهی نیست  
خیال تست جان اندر تن من  
اگر جان است غم پرورده تست  
چو یوسف این سخن بشنید، بگریست  
مرا چشمی تو چون خندان نشینم  
بگفت: از گریه زانم دل شکسته  
بزن یک گام در همراهی من

۱- سودا: مهر و دوستی.

۲- بادام سیه: کنایه از چشم سیاه است.

۳- عناق به ضم اول: کنایه از اشک خونین.

۴- خرامیدن گرفت و بر سر یوسف سایه افکند.



منم پیشت به بندگی بند  
به قدر بندگی فرمای کارم  
مزن دم جز به وفق آرزویم  
خلاف آن نه رسم دوست داری است  
مراد او رضای دوست باشد  
نهد روی رضا بر خاک پایش

جوابش داد یوسف: کای خداوند  
برون از بندگی کاری ندارم  
چو صبح ارسادقی درمهر رویم  
مرا چون آرزو خدمتگزاری است  
دلی کو مبتلای دوست باشد  
مراد خود بیازد در رضایش

فرستادن زلیخا یوسف را به جانب باغ و عرضه کردن

کنیز کان بروی

چنین کرد از کهن پیران حکایت:  
فشاند این تازه شکر بر زلیخا  
کز آن بر دل ارم را بود داغی  
زمشک و زر زمین را داده مایه  
تسپنده ماهیان در جویباران  
زمین از سبزه ترپریان پوش  
دوحوض از مرمر صافی چو بلور  
برای همچو یوسف نیکبختی  
به خدمت سوی آن باغش فرستاد  
که ای نوشین لبان، زنه از نهار  
اگر زهر آید از دستش بنوشید  
به جانبازی پسرای او ینازید  
مرا باید کند اول خبردار  
به لوح آرزو نقش فریبی:  
به وقت خواب سوی او کند میل،  
خورد بر از نهال دلربایش  
رطب چمند ولی دزدیده چمند

چمن پیرای باغ این حکایت  
که چون یوسف زلبهای شکر خا  
زلیخا داشت باغی و چه باغی  
به هم آمیخته خورشید و سایه  
زباد و سایه در بیدش هزاران  
سمن بالاله و رب جان هم آغوش  
بهم بسته در آن نزهتگاه؟ حور  
میان آن دوحوض افراخت تختی  
به ترک صحبتش گفتن رضا داد  
کنیزان را نصیحت کرد بسیار  
بجان در خدمت یوسف بکوشید  
به هر جا جان طلب دارد بیازید  
ولی از هر که گردد بهره بردار  
همی زد گویا چون ناشکیبی  
کرا افند پسندوی از آن خیل  
نشاند خویش را پنهان به جایش  
به زیر نخل رعنائش نشیند

نثار جان و دل درپایش افشاند،  
 به خدمت سروبالاشان دو تا کرد  
 همه دستان<sup>۱</sup> نمای وعشوه پرداز  
 فسون دلبری بروی دمیدند  
 وز آن مشت<sup>۲</sup> گیا او را فراغی  
 به صورت بت، به سیرت بت پرستان  
 به چشم مردم عالم عزیزان  
 بجز آیین دینداری مجوید  
 که ره گم کردگان رهنمایی است  
 به وعظ آن غافلان راساخت آگاه،  
 سرطاعت به پای او نهادند

چو یوسف را فراز تخت بنشاند  
 کنیزان را به پیش او به پا کرد  
 کنیزان جلوه گر در جلوه ناز  
 همه در پیش یوسف صف کشیدند  
 ولی بود او به خوبی تازه باغی  
 بلی بودند یکسر مکرو دستان  
 نخستین گفت: کای زیبا کنیزان  
 در این عزت ره خواری مپوید  
 از این عالم برون ما را خدایی است  
 چو یوسف زاول شب تا سحرگاه  
 همه لب در ثنای او گشادند

### تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و عمارت کردن دایه خانه‌ای که در آن تصویر یوسف و زلیخا کنند

به صدمه رش به پیش خویش بنشاند  
 چراغ افروز جان روشن من  
 به منزلگاه مقصودم رسانی ؟  
 وز آن جان جهان رنجور باشم ؟  
 که ناید باتو از حورو پری یاد  
 کزان کارم ترا خیزد قراری  
 که سیم آری به اشترز به خروار  
 بگویم تا در او صورت گشایی،  
 کشد شکل تو با یوسف هم آغوش  
 در آغوش خودت هر جا ببیند،

شبی در کنج خلوت دایه را خواند  
 بدو گفت: ای توانبخش تن من  
 چه باشد کز طریق مهربانی  
 ز هجران تا به کی رنجور باشم  
 جوابش داد دایه کای پریزاد  
 مرا در خاطر افتاده است کاری  
 ولی وقتی میسر گردد آن کار  
 بسازم چون ارم دلکش بنایی  
 به موضع موضع از طبع هنر کوش  
 چو یوسف يك زمان دروی نشیند

۲- مقصود از مشت گیاه کنیزکان و

۱- دستان نمای: فریبنده.

شود از جان طلبکار وصال  
 که چون شد بر عمارت دایه گستاخ،  
 به هرا نکشت دستش صد هنر بیش  
 ز رشح<sup>۱</sup> آن روانی زنده گشتی  
 زر اندوده سراپی کرد بنیاد  
 (چو هفت اورنگ بیمثل زمانه)  
 مثال یوسف و نقش زلیخا  
 ز مهر جان و دل با هم معانق<sup>۲</sup>  
 برو تابنده هرجا ماء و مهری  
 چو در فصل بهاران تازه گلزار  
 دو گل با هم به مهد ناز خفته  
 به یوسف شد فزون شوق زلیخا  
 شود زان نقش حرف شوق خوانان

بجنبید در دلش مهر جمالت  
 چنین گویند معماران این کاخ  
 بدست آورد استادی هنر کیش  
 به تصویر آنچه بر کلکش گذشتی  
 به حکم دایه، زرین دست استاد  
 در اندر هم در آنجا هفت خانه  
 در آن خانه مصور ساخت هرجا  
 بهم بنشسته چون معشوق و عاشق  
 همانا بود سقف آن سپهری  
 نمودی در نظر هر روی دیوار  
 ز فرشش بود هرجایی شکفته  
 چو شد خانه بدین سورت مهیا  
 بلی عاشق چو بیند نقش جانان

### خواندن زلیخا یوسف را به سوی خانه و وصال خواستن

به تزیینش زلیخا دست بگشاد  
 جمال افزود از زرین سریرش  
 بساط خرمی انداخت آنجا  
 نمی بایستش الا یوسف و بس  
 به صدر عزت و جاهش نشاند  
 به میدان وصالش رخس تازد  
 به زلف سرکش آرام گیرد  
 و آن، میل دل یوسف به خود خواست  
 ولی از عقد شبنم خوب تر شد  
 لطافت را نکو آوازی داد

چو شد خانه تمام از سعی استاد  
 زمین آراست از فرش حریرش  
 همه بایستنی<sup>۳</sup> ها ساخت آنجا  
 در آن عشرتگاه از هر چیز و هر کس  
 بر آن شد تا که یوسف را بخواند  
 به خلوت با جمالش عشق بازد  
 ز لعل جانفزایش کام گیرد  
 ولی اول جمال خود بیاراست  
 بخوبی گل به بستانها سمر<sup>۴</sup> شد  
 ز غازه رنگ گل را تازگی داد

۱- رشح به فتح اول، تراوش. ۲- معانق، دست در گردن یکدیگر

در آوردن. ۳- بایستنی ها، چیزهای لازم. ۴- سمر به فتح اول و دوم،

افسانه، حکایت. ۵- غازه، گلگونه و سرخی که زنان بر صورت مالند.

گره در یکدگر زد مشک چین را  
 ز عنبر داد پستی ارغوان را  
 سیه کاری<sup>۲</sup> به مردم کرد آغاز  
 به جانان کرد عرض<sup>۴</sup> صورت حال  
 بر آن آتش دل و جانم سپنداست  
 کزان دستان دلی آرد فراچنگ  
 قران<sup>۵</sup> افکند مه را با ستاره  
 لباس تو به تو پوشید در بر  
 بجز آبی تنک بسر لاله و گل  
 فروزان تاج را بر خرمن مشک  
 خیال حسن خود با خود همی بست  
 پرستاران ز پیش و پس فرستاد  
 عطارد<sup>۶</sup> حشمتی خورشید جاهی  
 ز شوقش شعله گویی در فی افتاد  
 چراغ دیده اهل بصیرت  
 به طوق منتت گردن فرازم  
 به اول خانه زان هفتش درون برد  
 به قفل آهنین کرد استوارش  
 ز دل راز درون خود برون داد  
 که جان را جز توم مقصودی ندانم،  
 به طفلی خواب از چشم ربودی  
 بدین کشور شدم آواره تو

نغوله<sup>۱</sup> بست موی عنبرین را  
 ز پشت آویخت مشکین گیسوان را  
 مکحل<sup>۲</sup> ساخت چشم از سرمه ناز  
 نهاد از عنبر تر جا به جا خال  
 که رویت آتشی در من فکنده است  
 به دستان داد سیمین پنجه رارنگ  
 نمود از طرف عارض گوشواره  
 چو غنچه با جمال تازه و تر  
 ندیدی، دیده گر کردی تأمل  
 نهاد از لعل سیراب وزر خشک  
 خرامان می شد و آینه در دست  
 به جستجوی یوسف کس فرستاد  
 در آمد ناگهان از در چوماهی  
 زلیخا را چو دیده بروی افتاد  
 گرفتن دست کای پاکیزه سیرت  
 به نیکو بندگیهای تو نازم  
 به نیرنگ و فسون کر حد بدر برد  
 ز زرین<sup>۷</sup> در چو داد آن دم گذارش  
 چو شد در بسته از لب مهر بگشاد  
 نخستین گفت: کای مقصود جانم  
 خیال خود به خواب من نمودی  
 نظر نگشاده در نظاره تو

- ۱ - نغوله: به فتح اول، زلف. ۲ - مکحل: به ضم اول و فتح حاء  
 مشدد، سرمه ساز. ۳ - با دلبری خود، عاشقان را به روز سیاه نشاند.  
 ۴ - عرض: نشان دادن. ۵ - قران: به کسر اول، با هم آمدن دو ستاره سیار  
 در برجی. ۶ - عطارد: به ضم اول و کسر چهارم. ستاره ای که در فارسی تیر نامیده  
 می شود. ۷ - به اولین خانه از هفت خانه، یوسف را برد و در آن را با قفل بست.



کشیدم در غمت بیچارگی ها  
 که ای همجو منت صد شاه ، بنده  
 به آزادی دلم را شاد گردان  
 پس این پرده تنها با تو باشم  
 سخن گویان به دیگر خانه اش برد  
 دل یوسف از آن اندوه بشکست  
 نقاب از راز چندین ساله برداشت  
 به پایت می کشم سر، سرکشی چند؟  
 متاع عقل و دین کردم فدایت  
 رهین<sup>۱</sup> طوق فرسانم تو باشی  
 به عصیان<sup>۲</sup> زیستن طاعت وری نیست  
 بود در کارگاه بندگی بند  
 به دیگر خانه منزلگاه کردند  
 دگرسان قصه هاش از سینه سرزد  
 همی بردی درون خانه به خانه  
 نیامد مهره اش بیرون زشدد<sup>۳</sup>  
 گشاد کار خود از هفتمین جست  
 به نومیدی جگر خوردن نشاید  
 از آن در سوی مقصد آوری راه

ندیده چاره آوارگی ها  
 جوابش داد یوسف سرفکنده  
 مرا از بند غم آزاد گردان  
 مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم  
 زلیخا این نفس جز باد نشمرد  
 برو قفل دگر محکم فرو بست  
 دگر باره زلیخا ناله برداشت  
 بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند  
 تهی کردم خزاین در بهایت  
 بآن نیت که در میانم تو باشی  
 بگفتا : در گنه فرمانبری نیست  
 هر آن کاری که نپسندد خداوند  
 در آن خانه سخن کوتاه کردند  
 زلیخا بردرش قفلی دگر زد  
 بدین دستور از افسون و فسانه  
 به شش خانه نشد کسامش میسر  
 به هفتم خانه کرد اورا قدم جست  
 ز صد در گر امیدت بر نیاید  
 دری دیگر بیاید زد که ناگاه

### آوردن زلیخا یوسف را به خانه هفتم و گریختن یوسف

چنین بیرون دهد از پرده آواز  
 زلیخا را زجان برخاست فریاد  
 زرحمت پا در این روشن حرم نه  
 به زنجیر زرش زد قفل آهن

سخن پرداز این کاشانه راز  
 که چون نوبت به هفتم خانه افتاد  
 که ای یوسف به چشم من قدم نه  
 در آن خرم حرم کردش نشیمن

۱- رهین: در گرو. ۲- عصیان: به کسر اول سرکشی. ۳- شدد: خانه شطرنج - نیامد مهره اش بیرون زشدد: نتوانست مقصود حاصل کند.

ز چشم حاسدان دورش حوالی  
 امید آشنایان زان گسته  
 گزند شجنه<sup>۲</sup> و آسیب عس<sup>۳</sup> نی  
 دل عاشق سرود شوق پرداز  
 طمع را آتش اندر جان فزاده  
 نهاده دست خود دردست جانان  
 خرامان برد تا پای سربرش  
 به آب دیده گفت آن سرو قدرا  
 به چشم لطف سوی من نظر کن  
 زبیم فتنه سر در پیش می داشت  
 مصور دید با او صورت خویش  
 گرفته یکدگر را تنگ دربر  
 بهم جفت آن دو گل رخسار را دید  
 به سقف اندر، تماشای همان کرد  
 نظر بکشد بر روی زلیخا  
 که باید بروی آن تابنده خورشید  
 ز چشم و دل به خونباری درآمد  
 منم کشته ، تو جان جاودانی  
 که باشد بر خداوندان خداوند  
 به این خوبی که در عارض<sup>۴</sup> نهادت  
 به سرو خوب رفتاری که داری  
 به قلاب کمند گیوی تو  
 به دیباپوش سرو جامه زبیت

حریمی<sup>۱</sup> یافت از اغیار<sup>۲</sup> خالی  
 درش ز آمد شد بیگانه بسته  
 در اوجز عاشق و معشوق کس نی  
 رخ معشوق در پیرایه ناز  
 هوس را عرصه میدان گشاده  
 زلیخا دیده و دل مست جانان  
 به شیرین نکته های دلپذیرش  
 به بالای سر برافکند خود را  
 که ای گلرخ، به روی من نظر کن  
 ولی یوسف نظر با خویش می داشت  
 به فرش خانه سرافکند در پیش  
 ز دیبا و حریر افکنده بستر  
 اگر در را اگر دیوار را دید  
 رخ خود در خدای آسمان کرد  
 فرودش میل از آن سوی زلیخا  
 زلیخا زان نظر شد تازه امید  
 به آم و ناله و زاری درآمد  
 منم تشنه ، تو آب زندگانی  
 به حق آن خدایی بر تو سوگند  
 به این<sup>۵</sup> حسن جهانگیری که دادت  
 به ابروی کمان داری که داری  
 به محراب کمان ابروی تو  
 به جادو فرگی مردم فریت

۱- حریم : حرام کرده شده ، جایی که ورود به آن ممنوع باشد .

۲- اغیار : جمع غیر، بیگانگان . ۳- شجنه ، به فتح اول . حاکم .

۴- عس : به فتح اول و دوم ، پاسبان ، شبگرد . ۵- ب : حرف سوگند

است . ۶- عارض : صورت .

به مشکین نقطه‌ات بر روی گلرنگ  
 به آب دیده من ز اشتیاق  
 که بر حال من بی‌دل ببخشی  
 جوابش داد یوسف کای پر یزاد  
 مکبر امروز بر من کار را تنگ  
 به آن بی‌چون که چو نه‌ها صورت اوست  
 به پاکانی کز ایشان زاده‌ام من  
 که گر امروز دست از من بداري  
 بزودی کامکاری بینی از من  
 ز لعل جانفزایم کام یابی  
 زلیخا گفت: کز تشنه معجو تاب  
 ز شوقم جان رسیده بر لب امروز  
 کی آن طاقت مرا آید پدیدار  
 ندانم مانع زین مصلحت چیست  
 بگفتا: مانع من زان دو چیز است  
 عزیز این کج نهادی گر بداند  
 زلیخا گفت: از آن دشمن میندیش  
 دهم جامی که با جانش ستیزد  
 تومی گویی خدای من کریم است  
 مرا از گوهر و زر در خزینه  
 فدا سازم همه بهر گناهت  
 بگفت: آنکس نیم کافند پسندم  
 خصوصاً بر عزیزی کز عزیزی

به شیرین خنده‌ات از غنچه تنگ  
 به آه گرم از سوز فراقت  
 ز کار مشکلم این عقده بکشی  
 که ناید با تو کس را از پری یاد  
 من بر شیشه<sup>۱</sup> معصومیم سنگ  
 برون‌ها چون درون‌ها صورت اوست  
 بدین پاکیزگی افتاده‌ام من  
 مرا زین تنگنا بیرون گذاری،  
 هزاران حق‌گزاری بینی از من  
 به قد دلکشم آرام یابی  
 که اندازد به فردا خوردن آب  
 نیارم صبر کردن تا شب امروز  
 که با وقت دیگر اندازم این کار؟  
 که نتوانی به من یک لحظه خوش‌زیست  
 عقاب<sup>۲</sup> ایزد و قهر عزیز است  
 به من صد محنت و خواری رساند  
 که چون روز طرب بنشیندم پیش،  
 زمستی تا قیامت بر نخیزد<sup>۳</sup>  
 همیشه بر گنه‌کاران رحیم است  
 در این خلوت‌سرا باشد دقیقه<sup>۴</sup>  
 که تا باشد زایزد عذر خواهد  
 که آید بر کسی دیگر گزندم  
 ترا فرمود بهر من کنیزی

۱- معصوم، بی‌گناه. ۲- عقاب: به کسر اول، شکنجه و عذاب.

۳- زلیخا گفت از آن دشمن (عزیز مصر) بیمناک مباش، زیرا می‌توانم او را چنان ناتوان و بیچاره سازم که نتواند به تویزانی رساند. ۴- دقیقه،

خداى من که نتوان حق گزارىش  
به جان دادن<sup>۱</sup> چو مژداز کس نگيرد  
زلیخا گفت : کای شاه نکوبخت  
دلش شد تیر محنت را نشانه  
به گفتن گفتن آمد روز من سر  
مرا این دود آتش کی کند سود  
کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش  
چو یوسف آن بدید از جای برجست  
کزین تندى بیارام ای زلیخا  
زمن خواهی رخ مقصود دیدن  
زلیخا ، ماه اوج دلستانی  
زدست خود روانی<sup>۵</sup> خنجر انداخت

به رشوت<sup>۱</sup> کای سزد آمرز گاریش؟  
در آمرزش کجا رشوت پذیرد ؟  
که هم تاجت میسر باد هم تخت  
زبس<sup>۲</sup> کاری بهانه بر بهانه  
نکشت از تو مراد من میسر  
چو در چشمش نکرد آب ازین دود؟  
چو گل در خون کشم پیراهن خویش  
چو زین یاره<sup>۳</sup> بگرفتش سردست  
وزین ره باز کش گام ای زلیخا  
ز وصل من به کام دل رسیدن  
زیوسف چون بدید آن مهربانی ،  
به قصد صلح ، طرح دیگر انداخت

### پیش رسیدن عزیز یوسف را بر بیرون آن خانه و تهمت

#### زدن زلیخا یوسف را

چنین زد خامه نقش این فانه  
برون خانه پیش آمد عزیزش  
چو در حالش عزیز آشفنگی دید  
جوابی دادش از حسن ادب باز  
عزیزش دست بگرفت از سر مهر  
چو با هم دیدشان ، باخوشتن گفت  
به حکم آن گمان آواز برداشت  
که ای میزان<sup>۶</sup> عدل آن را ساز چیست  
به کار خویش بی اندیشگی کرد

که چون یوسف بیرون آمد از خانه ،  
گروهی از خواص خانه نیزش  
در آن آشفنگی حالش پیرسید  
تهی از تهمت افشای آن راز  
درون بردش به سوی آن پریچهر  
که : یوسف با عزیز احوال من گفت  
نقاب از چهره<sup>۴</sup> آن راز برداشت  
که با اهلش نه بر کیش وفایست  
در این پرده خیانت پیشگی کرد ؟

۱ - رشوت : آنچه بر کسی دهند برای کارناروا .  
۲ - ازبس که بهانه می آوری .  
۳ - یاره : دستبند .  
۴ - میزان : تیز و زود .  
۵ - روان : بیدرنک .  
۶ - میزان : ترازو .



که کرد این کج نهادی راست بر گوی؟  
 به فرزندی شد از لطف سر افراز  
 به قصد خرمن نسرینم آمد  
 نه بر جادید دیگر خویشتن را  
 زبان را ساخت شمشیر ملامت  
 پی بیع تو خالی شد دوسد گنج  
 عفاك الله<sup>۳</sup> چه بد بود این که کردی  
 چو موی از گرمی آتش بیچید  
 گناهی نی، بدین خواریم مپسند  
 دروغ او چراغ بی فروغ است  
 به رویم صد در اندیشه بگشاد  
 به همراهی درین خلوت کم برد  
 به صد درماندگی اینجا رسیدم  
 درید از سوی پس پیراهنم را  
 به پاکی یاد کرد اول خدا را  
 که یوسف از نخست این فتنه انگیخت  
 بساط راست بینی در نور دید  
 زند بر جان یوسف زخمه<sup>۶</sup> چون عود<sup>۷</sup>  
 ز لوحش آیت<sup>۸</sup> رحمت تراشد

عزیزش داد، ز خست<sup>۱</sup> کای پری روی  
 بگفت: این بنده عبری، کر آغاز  
 چو دزدان بر سر بالینم آمد  
 عزیز از وی چو بشنید این سخن را  
 دلش<sup>۲</sup> گشت از طریق استقامت  
 به یوسف گفت: چون گشتم کهر سنج  
 نه دستور خرد بود این که کردی  
 چو یوسف از عزیز این تاب<sup>۴</sup> و تف دید  
 بدو گفت: ای عزیز این داوری چنده؟  
 زلیخا هر چه می گوید دروغ است  
 زلیخا قاصدی سویم فرستاد  
 به افسونهای شیرین از رهم برد  
 گریزان رو به سوی در دوسدم  
 گرفت اینك قفای<sup>۵</sup> دامنم را  
 زلیخا چون شنید این ماجرا را  
 پس از سوگند، آب از دیدگان ریخت  
 عزیز آن گریه و سوگند چون دید  
 به سرهنگی اشارت کرد تا زود  
 به زخم غم رگ جاناش خراشد

۱- رخصت، اجازه. ۲- دل عزیز مصر از اعتماد نسبت به یوسف.

برگشت و حالش از وضع عادی بیرون شد. ۳- عفاك الله، خدایت ببخشايد.

۴- تاب و تف، دلتنگی و سوزش. ۵- قفا: پشت (زلیخا برای

نگاه داشتن من پیراهنم را از پس گرفت و درید). ۶- زخمه: مضراب.

۷- عود، یکی از آلات موسیقی است. ۸- آیت: معجزه، نشانه.

ز لوحش آیت ... یعنی نشانه رحمت و عظمت از چهار او زایل کند.

به زندانش کند محبوس چندان که گردد آشکار آن سر پنهان

\*\*\*

اما روزگاری دراز بر نیامد که جمال حقیقت درخشیدن گرفت، نزهت  
خاطر یوسف در تجلی افتاد و او دیگر بار دمساز سلامت شد و از محنت جانکاه  
خویش باز رست.

\*\*\*

دست از دهان باز داشتن زنان مصر و زبان ملامت

بر زلیخا گشادن و به تیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن

خوشا رسوایی و کوی ملامت	نسازد عشق را کنج سلامت
وزین غوغا بلند آوازه گردد	غم عشق از ملامت تازه گردد
ملامت صیقل <sup>۱</sup> زنکار عشق است	ملامت شحنه بازار عشق است
جهانی شد به طعنش بلبل آواز	زلیخارا چو بشکفت آن گل راز
ملامت را حواله نگاه گشتند	زنان مصر از آن آگاه گشتند
زبان سرزنش بروی گشادند	به هر نیک و بدش در پی فتادند
دلش مفتون عبرانی غلامی	که شد فارغ ز هر تنگی و نامی
که رو در بنده خویش آمد او را	عجب گمراهی پیش آمد او را
ز دمسازی و همرازیش دور است	عجب ترکان غلام از وی نفور است
نه گامی میزند پاوی به راهی	نه گاهی می کند دروی نکاهی
هر آن در کو گشاید، این ببندد	ز هر غم <sup>۲</sup> کو بگرید، این بخندد
ز ما دیگر کجا تنها نشستی؟	گر <sup>۳</sup> آن دلبر گهی با ما نشستی
قبول خاطر اندر دست کسی نیست	به <sup>۴</sup> مقبولی کسی را دسترس نیست

۱- صیقل: زدا پند. ۲- زنان مصر گفتند، از هر غم که زلیخا دل آزرده شود یوسف شاد  
می گردد. ۳- اگر آن دلبر (یوسف) ما را می دید چنان فریفته می شد که  
هر گرازا دوری نمی جست. ۴- محبوب خلق واقع شدن در دست آدمی نیست.

باز بیا رخ نیکو شمایل<sup>۱</sup> بسا لولی<sup>۲</sup> وش شیرین کرشمه  
 زلیخا چون شنید این داستان را روان، فرمود جشنی ساز کردند  
 پری رویان مصری حلقه بسته زهر خوان آنچه می‌بایست خوردند  
 چو خوان برداشتند از پیش آنان نهاد از طبع حبلیت ساز پرفتن  
 به يك كف گزلکی در کار خود تیز بدیشان گفت پس: کای نازنینان  
 چرا دارید از این سان تلخکام اگر<sup>۳</sup> دیده ز وی پر نور دارید  
 اجازت گر بود آرم برونش همه گفتند کز هر گفتگوی  
 بفرما تا برون آید خرامان به پای خود زلیخا سوی او شد  
 بهزاری گفت کای نور دو دیده فتادم در زبان مردم از تو  
 مده زبن خواری وی اعتباری زخلوتخانه<sup>۴</sup>، آن گنج نهفته  
 که سویش طبع مردم نیست مایل که ریزد خون ز دلها چشمه چشمه  
 فضیحت<sup>۳</sup> خواست آن ناراستان را زنان مصر را آواز کردند  
 به مسندهای<sup>۴</sup> زرکش خوش نشسته ز هر کار آنچه می‌شایست کردند  
 زلیخا شکر گویان مدح خوانان، ترنج و گزلکی<sup>۵</sup> بردست هر تن  
 به دیگر كف ترنجی شادی انگیز به بزم نیکویی بالا نشینان  
 به طعن عشق عبرانی غلام؟ به دیدارش مرا معذور دارید  
 بدین اندیشه کردم رهنمونش بجز وی نیست ما را آرزویی  
 کشد برفرق ما از ناز، دامان در آن کاشانه همزانی او شد  
 تمنای دل محنت رسیده، شدم رسوا میان مردم از تو  
 زخاتونان<sup>۷</sup> مصرم شرمساری برون آمد چو گلزار شکفته

۱- شمایل: خصایل، خوبی‌های ذات، منظر و صورت. ۲- لولی: زن کولی، زن زیبا و بی‌حیا. ۳- فضیحت: رسوایی. ۴- مسند: بالشت و پشتی. ۵- گزلک: به فتح اول: کارد. ۶- اگر دیده شما به دیدار یوسف روشن شود مرا از ملامت معذور خواهید داشت. ۷- خاتونان: جمع خاتون، زنان. ۸- یوسف به تمنای زلیخا از خلوتگاه خود بیرون آمد تا به میان زنان مصر رود.

زنان مصرکان گلزار دیدند ،  
 ز زیبا شکل او حیران بماندند  
 چو هر يك را در آن دیدار دیدن  
 ندانسته ترنج از دست خود باز  
 زلیخا گفت : هست این آن یگانه  
 اگر نه به کام من دگر پای  
 گروهی زان زنان کف بریده  
 ز تیغ عشق یوسف جان نبردند  
 گروهی از خرد بیگانه گشتند  
 گروهی آمدند آخر به خودباز  
 نیاید جز بر آن بی بهره بخشود  
 ز گلزارش گل دیدار چیدند ،  
 ز حیرت چون تن بیجان بماندند  
 تمنا شد ترنج خود بریدن ،  
 ز دست خود بریدن کرد آغاز  
 کز بیم سرزنشها را نشانه  
 ازین پس کنج زندان سازمش جای  
 ز عقل و سبزه و هوش و دل رمیده ،  
 از آن مجلس نرفته جان سپردند  
 ز عشق آن پری دیوانه گشتند  
 ولسی با سوز و درد عشق دعا ساز  
 کز آن می بهره اش بی بهره گی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف

زلیخا را و تهدید کردن یوسف را به زندان

چو کالا را شود جوینده بسیار  
 چو يك عاشق بود مفتون یاری  
 زلیخا را از آن شوری دگر شد  
 بدیشان گفت : یوسف را چو دیدید  
 اگر در عشق دی معذوریم هست  
 همه چنگ محبت ساز کردند  
 شدی عاشق ملامت نیست بر تو  
 فلک کرد جهان بسیار گردید  
 وزان پس روسوی یوسف نهادند  
 بدو گفتند : کای عمر گرامی  
 زلیخا خاک شد در پات ای پاک  
 نیاز او نگر و زحد مهر نماز  
 که چون نبود ترا جز سرکشی کار  
 فرو نگرده بدان میل خریدار  
 بود بر عشق عاشق را قراری  
 به یوسف میل جانش بیشتر شد  
 ز تیغ مهر او کفها بریدید  
 بدادید از ملامت کردنم دست  
 نوای معذرت آغاز کردند  
 در این سودا غرامت نیست بر تو  
 بدین شایستگی معشوق کم دید  
 سخن را در نصیحت داد دادند  
 دریده پیرهن در نیکنامی  
 همی کش که گهی دامن بر این خاک  
 از آن ترسیم این نخل سر افراز  
 نیارد سرکشی جز ناخوشی بار



دهد هر لحظه تهدیدت به زندان  
چو یوسف گوش کرد افسوسگریشان  
به حق<sup>۱</sup> برداشت کف بهر مناجات  
که ای حاجت روای اهل حاجات  
به ارسد سال در زندان نشینم  
که یکدم طلعت<sup>۲</sup> ایقان ببینم  
چو زندان خواست یوسف از خداوند  
دعای او به زندان ساختش بند

### فرمان بردن زلیخا از زندان مصر و فرستادن یوسف را به

#### زندان

چو از دستان آن بیریده دستان  
همه از بت پرستی بت پرستان  
دل یوسف نکشت از عصمت خویش،  
بی از پیش تر شد عسمتش بیش،  
همه خفاش<sup>۳</sup> آن خورشید گشتند  
ز نور قسرب وی نومید گشتند  
زلیخا را غبار<sup>۴</sup> انگیز کردند  
به زندان کردن او تیز کردند  
زلیخا را چو زان جادو زبانان  
شد از زندان امید وصل جانان  
برای راحت خود رنج او خواست  
در آن ویران مقام گنج او خواست  
بدین سان تا به زندانش بیردند  
به عیاران<sup>۵</sup> زندانش سپردند  
چو در زندان گرفت از جنبش آرام  
به زندانبان زلیخا داد پیغام  
کزین پس محنتش میسند بر دل  
ز گردن غل<sup>۶</sup>، ز پایش بند بکسل<sup>۷</sup>  
بشوی از فرق<sup>۸</sup> او گرد نژندی<sup>۹</sup>  
زجاج حشمش ده سر بلندید

۱- دستش را برای طلب خدا به آسمان بلند کرد. ۲- طلعت: چهره.

۳- خفاش: مرغ شب پره که نمی تواند روی خورشید را ببیند. (همه خفاش آن خورشید گشتند: همه از یوسف روی بر تافتند و او را دشمن گرفتند). ۴- غبار

انگیز کردن، کنایه از مکلف ساختن و واداشتن است. ۵- عیاران جمع عیار به تشدید دوم: مردم تندوتیز و حیلہ باز (مقصود و ابستان زندان است).

۶- به ضم اول: زنجیر- گردن بند. ۷- بکسل صیغه امر از مصدر گسلیدن،

پاره کردن. ۸- فرق: سر. ۹- نژندی: پریشانی.

پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف به زندان و زاری کردن

### در مفارقت وی

بسا عاشق که بر هجران دلیر است      بدان پندار کز معشوق سیر است  
فلک چون آتش هجران فروزد      چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد  
زلیخا که از جور یار بیقرار گشته بود      پنداشت که با فراق ، جان داروی مهربانی  
باز می یابد و لهیب آتش هجران فرو می نشاند ،      اما نمی دانست که سودا گرمهر  
و دوستی را از محبت بردن محبوب ، غبار ملال بر آینه دل می نشیند و خار  
اندوه بر پای صبر می خلد و آنگاه دهد :

چو آن سرو از گلشنش بدرشد      گلشنش ز زندان تیره تر شد  
چه مشکل زین بتر بر عاشق زار      که بی دلدار بیند جای دلدار ؟  
چه آسایش در آن گلزار ماند      کز و گل رخت بندد خار ماند ؟

بی طاقت شدن زلیخا و در شب همراه دایه به زندان رفتن و مشاهده

### جمال یوسف کردن

چو در زندان مغرب یوسف مهر ،      نهان کرد از زلیخای فلک چهر ،  
زلیخای فلک را چهره شد گم      ز مهر یوسف اندر رشک انجم  
زلیخا را غم یوسف چنان کرد      که از اشک شفقگون خون نشان کرد  
به گریه ناله جانسوز برداشت      همان آه و فغان روز برداشت  
چو روی اندر شب آرد روز عاشق      به شب گردد فزون تر سوز عاشق  
زلیخا را چو از بی صبری خویش      بدین خونخوارگی آمد شبی پیش ،  
ز بس اندوه دل چشمش نمی خفت      ز دیده خون دل می راند و می گفت :  
ندانم حال یوسف چیست امشب      کفیل<sup>۱</sup> خدمت او کیست امشب ؟  
چراغ افروز بالینش که بوده است      کف راحت به بالینش که سوده است ؟  
هوای آن مقامش ساخت ، پانه      چو مرغ آن دام رامش ساخت پانه ؟  
دلش چون غنچه در تنگی فکاده      و یا چون گل به شادی لب گشاده

۱- کفیل ، پذیرفتار - متعبد-

به دل از جوی صبر آبی نماندش  
 به دایه دیده پر خون گفت: بر خیز  
 به آن محنت سرا پنهان در آیم  
 مه زندانی خود را ببینیم  
 نه زندان بلکه خرم نو بهاری است  
 ولی در گوشه تاریک بنشست  
 همی داد از درون او راز بیرون  
 مراد خاطر اندوهگینان  
 سرا پای وجودم سوخت عشقت  
 به آبی از دلم نتشاند تابی  
 ولی یوسف به حال خویشتن بود  
 زلیخای فلک شد اشک ریزان،  
 مؤذن در سحر خوانی در آمد،  
 به خدمت آستان بوسید و برگشت  
 شد آمد سوی زندانش چنین بود

از آن پس طاقت و تابی نماندش  
 ز شوقش در دل افتاد آتشی تیز  
 که یک دم جانب زندان گراییم  
 نهان در گوشه زندان نشینیم  
 چو زندان جای آسان گمذاری است  
 ز خود دور و به وی نزدیک بنشست  
 به چشم خون نشان و اشک گلگون  
 که ای چشم و چراغ نازنینان  
 به جانم آتشی افروخت عشقت  
 نزد بر آتشم وصل تو آبی  
 ز حال خود بدین سان در سخن بود  
 چو شب بگذشت همچون صبح خیزان  
 غریو<sup>۱</sup> کوس<sup>۲</sup> سلطانی بر آمد  
 زلیخا دامن اندر چید و برگشت  
 به زندان<sup>۳</sup> تا مهش خلوت نشین بود

### رفتن زلیخا به بام قصر خویش و نظاره بام زندان کردن

شب آمد بیدلان را غصه پرداز  
 نه غم بل ماتم شب بگذرانید  
 صد اندوه جگر سوز آمدش پیش  
 نه صبر آنکه بی زندان کند خوی  
 نهادی بر کف محرم کنیزی

شب آمد عاشقان را پرده راز  
 زلیخا چون غم شب بگذرانید  
 بلا و محنت روز آمدش پیش  
 نه روی آنکه در زندان کند روی  
 ز نعمتهای خویش هر لحظه چیزی

۱- غریو، فریاد. ۲- کوس، طبل بزرگ. ۳- تا هنگامی

که محبوب زلیخا در زندان بود حال به همین قرار بود که زلیخا شبها به زندان می رفت و بامداد را مآخانه در پیش می گرفت.

۴- نه شکیبایی آن را داشت که به رفتن به زندان برای دیدار یوسف خو کند.

که نادیدی به جایش روی یوسف  
 بدو صد هشتبازی کردی آغاز  
 گهی صد بوسه اش بر چشم دادی  
 که آن پای است کانیها رسیده است  
 کند در روی زیبایش نگاهی  
 جمال روی فرسخ فال او را  
 زجا برخاستی با چشم خرنبار  
 کز آنجا بام زندان می نمودش  
 در غره به روی خلق بستی  
 سوی زندان نظر کردی و گفتی:  
 پس این ، کز بام خود بامش ببینم  
 خوشم با آن در و دیوار دیدن  
 که گیرد پیش ، آیین شب پیش  
 که از جان و جهان بیگانه کردش  
 بشت از لوح خاطر نیکوید را  
 به زخم نشتر افتاد احتیاجش  
 نیامد غیر یوسف یوسف و بس  
 نسیم آشنایی یابد از خویش

فرستادی به زندان سوی یوسف  
 چو آن محرم ز زندان آمدی باز  
 گهی دو بر کف پایش نهادی  
 که این چشمی است کان رخسار دیده است  
 ببوسم باری آن چشمی که گاهی  
 بپرسیدی از آن پس حال او را  
 پس از پرسش نمودنهای بسیار  
 به بام کاخ در ، يك غره بودش  
 در آن غره شدی تنها نشستی  
 به دیده در به مؤگان لعل سفتی  
 کیم؟ تا روی گلغامش ببینم؟  
 نیم شایسته دیدار دیدن  
 چو آمد شب دگر شد حیل اندیش  
 چنان یوسف به خاطر خانه کردش  
 ز بس در یاد او گم کرد خود را  
 بگشت از حال خود روزی مزاجش  
 زخونش بر زمین در دیده کسی  
 خوش آن کسی کورهایی یابد از خویش

احسانهای یوسف با زندانیان و تعبیر کردن خواب مقربان  
 پادشاه مصر را

شد از دیدار یوسف باغ خندان ،  
 زبند درد و رنج آزاد گشتند  
 اسیر محنت<sup>۱</sup> تیمار گشتی

چو زندان بر گرفتاران زندان  
 همه از مقدم او شاد گشتند  
 اگر زندانی بیمار گشتی ،

۱ - تا اقل خدمتکار بجای او روی یوسف را در زندان ببیند .

۲ - من کجا و دیدار یوسف کجا ۱ برای من همین بس است که می توانم از

بام خانه ام بام او را ببینم .

۳ - تیمار ، غم .



کمر بستی پی بیمار داریش  
وگر جابر گرفتاری شدی تنگ  
وگر خوابی بدیدی نبکبختی  
شنیدی ازلبش تعبیر آن خواب  
دو کس از محرمان شاه آن بوم  
به زندان همدمش بودند و همراه  
به يك شب هر یکی دیدند خوابی  
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود  
به یوسف خوابهای خود بگفتند  
یکی را گوشمال از دار دادند  
جوانمردی که سوی شاه می رفت  
چو رو سوی شاه مسند نشین کرد  
که چون در صحبت شاه با ویایی ،  
بگوئی هست در زندان غریبی  
چنینش بیگانه میسند رنجور

خلاصی دادی از تیمار و خواریش  
سوی تدبیر کارش کردی آهنگ  
به گرداب خیال افتاده رختی ،  
به خشکی آمدی رختش ز گرداب  
ز خلوتگاه<sup>۱</sup> قریش مانده محروم ،  
در آن ماتمکده باوی هم آواز  
کز آن در جاننان افتاد تابی  
وزان بر جانسان بارگران بود  
جواب خوابهای خود شنفتند<sup>۲</sup>  
یکی را بردر شه بار دادند  
به مسندگاه عز و جاه می رفت ،  
به وی یوسف وصیت این چنین کرد:  
به پیشش فرصت گفتار یابی ،  
ز عدل شاه دوران بی نصیبی  
که هست این از طریق معدلت آدور

### طلب کردن پادشاه مصر یوسف را برای تعبیر خواب

چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند  
بجز ایزد نماند او را پناهی  
شبی سلطان مصر، آن شاه بیدار  
همه بسیار خوب و سخت فریه  
وزان پس هفت دیگر در برابر  
در آن هفت نخستین روی کردند  
بدین سان سبز و خرم هفت خوشه  
بر آمد وز عقب هفت دگر خشک

برید از رشته تدبیر پیوند ،  
که باشد در نوایب<sup>۴</sup> تکیه گاهی  
به خوابش هفت گاو آمد پدیدار  
بخوئی و خوشی از یکدگر به  
پدید آمد سراسر خشک و لاغر  
بسان سبزه آنها پاک خوردند  
که دل، زان قوت بردی ، دیده توشه  
بر آن پیچید و کردش سر بر خشک

۱- از ندیمی پادشاه محروم مانده و به زندان افتاده بودند. ۲- سه مصدرند:

شنیدن ، شنودن ، شنفتن. ۳- معدلت: دادگری. ۴- نوایب: جمع نایبه، سختی ها.

زهر بیدار دل تعبیر آن خواست  
 فراهم کرده و هم و خیال است  
 ز روی کار یوسف پرده برداشت  
 که در حل دقایق<sup>۲</sup> خرده دانی است  
 وزو تعبیر خوابت آورم باز  
 به یوسف حال خواب شه بیان کرد  
 به اوصاف خودش و صاف حالند  
 بود از خوبی سالت خبرده  
 بود از سال تنگت قصه آور  
 بود پاران و آب و کشت و دانه  
 ز تنگی جان خلق آزرده گردد  
 نروید از زمین شاخ گبایی  
 حریف بزم شاه دادگر گشت  
 دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت  
 کزو به گردم این نکته بیاور  
 ببرد این مژده سوی آن یگانه  
 سوی بستانسرای شاه نه گام  
 که چون من بیکی را بیکناهی  
 ز آثار کرم مأیوس کرده است ؟  
 زنان مصر را کردند آگاه  
 همه پروانه آن شمع گشتند  
 زبان آتشین بگشاد چون شمع  
 که بروی تیغ بدنامی کشیدید ؟  
 به تو فرخنده فرهم تاج و هم تخت

چو سلطان بامداد از خواب برخاست  
 همه گفتند کاین خوابی محال<sup>۱</sup> است  
 جوانمردی که از یوسف خبر داشت  
 که در زندان همایون فرجوانی است  
 اگر گویی برو بکشایم این راز  
 روان شد جانبزدان جوانمرد  
 بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند  
 چو باشد خوشه سبز و گاو فر به  
 چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر  
 نخستین سالهای هفتگانه  
 که نعمت های پیشین خورده گردد  
 نبارد ز آسمان ابر عطایی  
 جوانمرد این سخن بشنید و برگشت  
 حدیث یوسف و تعبیر او گفت  
 بگفتا : خبز و یوسف را بیاور  
 دگر باره به زندان شد روانه  
 که ای سرو ریاض آقدس، بخرام  
 بگفتا : من چه آیم سوی شاهی  
 به زندان سالها محبوس کرده است  
 جوانمرد این سخن چون گفت باثناء  
 که پیش شاه یکسر جمع گشتند  
 چوره کردند در بزم شه آن جمع  
 کز آن شمع حریم جان چه دیدید  
 زنان گفتند: کای شاه جوانبخت

۱ - محال ، به ضم اول ، ناممکن      ۲ - دقایق ، جمع دقیقه ، باریک

و دشوار.      ۳ - ریاض ، جمع روزه ، باغها. ریاضی قدس ، بهشت .

بجز عزو شرفناکی ندیدیم  
 زبان از کذب و جان از کید رسته  
 برآمد زو نوای حصص<sup>۱</sup> الحق  
 منم در عشق او گم کرده راهی  
 چو گل بشکفت و چون غنچه بپنجدید  
 بدان خرم سراپستانش آرند

ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم  
 زلیخا نیز بود آنجا نشسته  
 بجرم خویش کرد اقرار مطلق  
 بگفتا نیست یوسف را گناهی  
 چو شاه این نکته سنجیده بشنید  
 اشارت کرد کز زندانش آرند

### رهایی یوسف از زندان - وفات کردن عزیز مصر

#### و مبتلا شدن زلیخا به تنهایی

طلوع صبح کردش کارسازی  
 به خلعتهای خاص خسروانه ،  
 چو کوهی گشته در زر و گهر غرق  
 به استقبال او چون بخت بشناخت  
 ز تو تعبیر آن روشن شنیدم  
 غم خلق جهان خوردن توانیم؟  
 که ابرو نم بیفتد در تراخی<sup>۲</sup> ،  
 که نبود خلق را جز کشت کاری  
 به ملک مصر دادش سرفرازی  
 به صد عزت عزیز مصر خواندش  
 لوای<sup>۵</sup> حشمت او سرنگون گشت  
 به زودی شد هدف قبر اجل را  
 ز بار هجر یوسف پشت خم کرد

شب یوسف چو بگذشت از درازی  
 چو یوسف شد سوی خسرو روانه  
 فراز<sup>۲</sup> مرکبی از پای تا فرق  
 ز قرب مقدمش چون شہ خبر یافت  
 در آخر گفت: این خوابی که دیدم  
 چسان تدبیر آن کردن توانیم  
 بگفتا: باید ایام فراقی ،  
 منادی<sup>۴</sup> کردن اندر هر دیاری  
 چو شاه از وی بدید این کار سازی  
 به جای خود به تخت زرنشاندش  
 عزیز مصر را دولت زبون گشت  
 دلش طاقت نیاورد این خلل را  
 زلیخا روی در دیوار خم کرد

۱- حصص الحق ، حق ظاهر شد . مأخوذ از قرآن از سوره ۱۲ (یوسف)

آیه ۵۱ ۲- سوار براسبی که سر تا پا غرق زر و گوهر بود . ۳- تراخی : درنگ

کردن- نباریدن آسمان . ۴- در تمام کشور منادی کنند که مردم جز کاشتن غلات

کاری نکنند ۵- لوای : به کسراول ، علما و بزرگان

محنت زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلاي محبت يوسف بروی  
 دلی کز دلبری ناشاد باشد      زهر شادی و غم آزاد باشد  
 زلیخا بود مرغی محنت آهنگ      جهان چون خانه مرغان بر او تنگ  
 در این وقتی که رفت از سر عزیزش      نماند اسباب دولت هیچ چیزش  
 خیال روی یوسف یار او بود      انیس<sup>۱</sup> خاطر افکار او بود  
 پیادش روی در ویرانه ای کرد      وطن در کنج محنت خانه ای کرد  
 همی زد بر سر زانو کف دست      سمن<sup>۲</sup> آرا رنگ نیلوفر همی بست  
 فراوان سالها کار وی این بود      ز هجران رنج و تبمار وی این بود  
 جوانی تیره گشت از چرخ پیرش      به رنگ شیر شد موی چوقیرش  
 سهی سرش ز بار عشق خم شد      سرش<sup>۳</sup> چون حلقه همرا از قدم شد  
 به مهر یوسفش از خاک<sup>۴</sup> بستر      به از مهد حریر حور گستر  
 نرفتی غیر یوسف بر زبانش      نبودی غیر او آرام جانش  
 خبر گویان ز یوسف لب بیستند      پس زانوی خاموشی نشنند  
 گذشت آن کز لب هر صاحب هوش      ز یوسف یافتی قوت از ره گوش  
 ز وصل خوان جانان بازمانده      نوای عیش او ناساز مانده

### از نی خانه ای ساختن زلیخا به سر راه یوسف

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست      به راه یوسف از نی خانه ای ساخت  
 بدو کردند نی بستی حواله      چو موسیقار پرفریاد و ناله  
 چو کردی از جدایی ناله آغاز      جدا برخاستی از هر نی آواز  
 جواز هجر آتش اندروی گرفتی      ز آتش آتش اندر نی گرفتی

۱- انیس: همدم.  
 ۲- گل یا سمن سفید و قهوه سورت و اعضا و اندام های بدن است.  
 ۳- سرش به سبب پیری خم شد و دایره وار به سر پا رسید.  
 ۴- گذشت آن زمان که از دهان هر کس از یوسف خبر می یافت و از راه گوش غذای روح می گرفت.



در آن نی بست بود افتاده خسته  
به آخورد داشت یوسف دیو زادی<sup>۱</sup>  
تکاوری<sup>۲</sup> ابلقی<sup>۳</sup> چون چرخ فیروز  
ز نورو ظلمت اندر وی نشانه  
گرم بر خوشه<sup>۴</sup> چرخ از دم او  
گرازمیدان شدی از غرب تا شرق  
چو یوسف در هلالش<sup>۵</sup> پای کردی  
به هر جا هر که بشنیدی سهیلش<sup>۶</sup>  
زلیخا نیز چون آنرا شنیدی  
به حسرت بر سر راهش نشستی

گرفتن زلیخا سر راه بر یوسف و التفات نایافتن - آنگاه به خانه  
رفتن و بت را شکستن، ایمان به خدای آوردن و التفات یافتن

نداند عاشق بیدل قناعت  
دو دم نبود به يك مطلوبش آرام  
چو یابد بوی گل، خواهد که بیند  
زلیخا کرد بعد از ره نشینی  
شب سر پیش آن بت بر زمین سود  
بگفت: ای قبله<sup>۷</sup> جانم جمالت  
فزاید حرص وی ساعت به ساعت  
به هر دم در طلب برتر نهد گام  
چو بیند روی گل خواهد که چیند  
هوای دولت دیدار بینی  
که عمری در پرستش کارش این بود  
سرم در عبادت پایمالت

- ۱- دیوزاد : مقصود اسب است.
- ۲- ابلقی : هر چیز دو رنگ خاصه سیاه و سپید.
- ۳- اسبش مانند شب و روز سیاه و سپید بود.
- ۴- خوشه چرخ : مقصود برج سنبله است.
- ۵- کاسه بدر : ماه تمام.
- ۶- هلال : به کسر اول : مقصود رکاب اسب است.
- ۷- دو پیکر : جوزا ، برج سوم از دوازده برج فلک .
- ۸- سهیل :
- ۹- کوچ و حرکت کردن
- ۱۰- قبله :
- به کسر اول : سویی که در نماز بدان روی آرند .

به چشم خود ببین رسواییم را  
 ز یوسف چند باشم مانده مهجور؟  
 همی گفت این و بر سر خاک می کرد  
 چو شاه<sup>۱</sup> خور به تخت خاور آمد  
 برون آمد زلیخا چون گدایی  
 به رسم داد خواهان داد برداشت  
 کس<sup>۲</sup> از غوغا بحال او نیفتاد  
 ز درد دل فغان می کرد و می رفت  
 به محنت خانه خود چون پی آورد  
 به پیش آورد آن سنگین<sup>۳</sup> صنم<sup>۴</sup> را  
 که ای سنگ سبوی عز و جاهم  
 تو سنگی، خواهم از ننگ تو رستن  
 بگفت این، پس به زخم سنگ خاره  
 ز شغل بت شکستن چون پرداخت  
 تضرع کرد و رو بر خاک مالید  
 اگر نی<sup>۵</sup> عکس تو بر بت فنادی  
 اگر رو بر بت آوردم خدایا  
 به لطف خود جفای من بیامرز  
 ز بس راه خطا پیمایی، از من

به چشم بازده بیناییم را  
 بده چشمی که بینم رویش از دور  
 زگریه خاک را نمناک می کرد  
 سهیل ابلق یوسف برآمد ،  
 گرفت از راه یوسف تنگنایی  
 زدل ناله ، زجان فریاد برداشت  
 به حالی شد که او را کس مبیناد  
 زآه آشفشان می کرد و می رفت  
 دو صد شعله به يك مشت نی آورد  
 زبان بگشاد تسکین<sup>۵</sup> الم را  
 به هر راهی که باشم سنگ راهم  
 به سنگی کوهر قدرت شکستن  
 خلیل<sup>۶</sup> آما شکستن پاره پاره  
 به آب چشم و خون دل وضو ساخت  
 به درگاه خدای پاک نالید  
 به پیش بت کسی کی سرنهادی؟  
 بر آن برخود جفا کردم خدایا  
 خطا کردم خطای من بیامرز  
 ستانیدی کوهر بینایی من

- ۱- وقتی خورشید از مشرق طلوع کرد ، صبح شد .  
 ۲- به سبب  
 ۳- سنگین ، سنگ + ین نسبت ، سنگی .  
 ۴- صنم : بت جمعی از اصنام .  
 ۵- الم : به فتح اول ، درد ورنج جمع آن  
 ۶- ابراهیم خلیل الله جدا علای اسراییل پس از تربت تراش بود  
 و برخلاف پدر مردم را به خدای یگانه دعوت می کرد .  
 ۷- اگر  
 عکس رخ محبوب یگانه ( خدا ) بر بت سایه نمی افکند ؛ کسی بت را پرستش  
 نمی کرد .

چو آن کرد خطا از من فشاندی  
بود دل فارغ از داغ تأسف  
چو برگشت<sup>۱</sup> از ره آن بر مصریان شاه  
که پا کا آنکه شه را ساخت بنده  
به فرق بنده مسکین و محتاج  
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف  
به حاجب گفت کاین تسبیح خوان را،  
به خلوتخانه<sup>۲</sup> خلّاص من آور  
کران تسبیح چون شور و شغب<sup>۳</sup> کرد  
گرش دردی نه دامنگیر باشد  
دوسد جان خاک دریا بنده شاهی  
نه چون شاهان دور این زمانه

به من ده باز آنچ از من ستاندی  
بچینم لاله ای از باغ یوسف  
گرفت افغان کنان بازش سر راه  
زدل<sup>۴</sup> و عجز کردش سرفکنده ،  
نهاد از عز و جاه خسروی تاج ،  
برفت از هیبت آن ، هوش یوسف  
که برد از جان من تاب و توان را ،  
به جولا نگاه اخلاص من آرد  
عجب ماندم که تأثیری عجب کرد  
کلامش را کی این تأثیر باشد ؟  
که دریابد به آهی یانکاهی  
که می جویند بهر زربه سانه

آمدن زلیخا به خلوتگاه یوسف و به دعای وی بینایی و جمال

### و جوانی باز یافتن

از آن خوش تر چه باشد پیش عاشق  
به خلوتگاه رازش بسار یابد  
به پیش او نشیند راز گوید  
ز غوغای سپه چون رست یوسف  
در آمد حاجب از درکای یگانه  
ستاده بر در اینک آن زن پیر

که گردد باریک اندیش عاشق  
ز بارش سینه بسی آزار یابد  
حکایت های دیرین باز گوید ؟  
به خلوتگاه خود بنشست یوسف  
به خوی نیک در عالم فسانه  
که<sup>۴</sup> دوره مرکب را شد عنان گیر

۱- وقتی یوسف ، شاه مصریان بازگشت زنی ناله کنان سر راه او را گرفت .

۲- ذل ، به ضم اول و تشدید لام ، خواری . ۳- شغب ، به فتح اول و دوم :

فریاد و غوغا . ۴- که در راه عنان اسب ترا گرفت .

اگر در دیش هست آنرا دواکن  
 که بامن باز گوید حاجت خویش  
 حجاب از حال خود هم خود گشاید  
 در آمد شادمان در خلوت خاص  
 دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت  
 زوی نام و نشان وی طلب کرد  
 ترا از جمله عالم برگزیدم  
 دل و جان وقف کردم بر هوایت  
 بدین پیری که می بینی فنادم  
 مرا یکبارگی کردی فراموش  
 ترحم کرد و بروی زار بگریست  
 چرا حالت بدین سان درو پال است؟  
 فناد از پا زلیخا بی زلیخا  
 برقت از لذت آوازش از هوش  
 حکایت کرد با وی یوسف آغاز  
 بگفت: از دست شد دور از وصال  
 بگفت: از بار هجر جانکدازت  
 بگفت: از بس که بی تو غرق خون است  
 ضمان! حاجت تو چیست امروز؟  
 بدان گونه که خود دیدی و دانی  
 کلی از باغ رخسار تو چینم  
 روان کرد از دولاب آب بقارا  
 رختی را خلعت فرخندگی داد  
 وز آن شه تازه گلزار شبایش

بگفتا: حاجت او را روا کن  
 بگفت: او نیست ز آنسان گونه اش  
 بگفتا: رخصتش ده تا در آید  
 چو رخصت یافت هم چون ذره رفاص  
 چو گل خندان شد و چون فنیه شکفت  
 ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد  
 بگفت: آنم که چون روی تو دیدم  
 فشاندم گنج و گوهر در بهایت  
 جوانی در غمت بر باد دادم  
 گرفتی شاهد ملک اندر آغوش  
 چو یوسف زین سخن دانست تو کسیت  
 بگفتا: ای زلیخا این چه حال است  
 چو یوسف گفت با وی: ای زلیخا  
 شراب پیخودی زد از دلش جوش  
 چو باز از پیخودی آمد به خود باز  
 بگفتا: کو جوانی و جمالت؟  
 بگفتا: خم چرا شد سرو نازت  
 بگفتا: چشم تو بی نور چون است؟  
 بگفتا: حاجت تو چیست امروز  
 بگفت: اول جمال است و جوانی  
 دگر، چشمی که دیدار تو بینم  
 بجینا نیدلب یوسف دعا را  
 جمال مرده اش را زندگی داد  
 به جوی رفته باز آورد آبش

۱- ضمان: به فتح اول، آنچه برعهده گرفته شود. ۲- دو باره به کار او



ز کافورش<sup>۱</sup> برآمد مشک<sup>۲</sup> تا تار  
 سپیدی شد زمشکین مهره اش دور  
 خم از سرو گل اندامش برون رفت  
 دگر ره یوسفش گفت: ای نکو خوی  
 مرادی نیست گفتا غیر از اینم  
 به روز، اندر تماشای تو باشم  
 قدم در سایه سرو بلندت  
 نهم مرهم دل افکار خود را  
 چو یوسف این تمنا کرد از و گوش  
 نظر بر غیب بودش انتظاری  
 میان خواست حیران بود و ناخواست  
 پیام آورد کای شاه شرفناک  
 که ما عجز زلیخا را چو دیدیم  
 ز موج انگیزی آن عجز و کوشش  
 دلش از تبغ نومیدی نخستیم

ز صبحش آشکارا شد شب تار  
 در آمد در سواد<sup>۳</sup> زرکش نور  
 شکنج از نقره خامش برون رفت  
 مراد دیگر ت گر هست برگوی  
 که در خلوت که وصلت نشینم  
 به شب رو بر کف پای تو باشم  
 شکر چینم ز لعل نوش خندت  
 به کام خویش بینم کار خود را  
 زمانی سر به پیش افکند خاموش  
 جواب او نه نی گفت و نه آری  
 که آواز پر جبریل برخاست  
 سلامت مبرساند ایزد پاک  
 به تو عرض نیازش را شنیدیم  
 در آمد بحر بخشایش به جوشش  
 به تو بالای عرشش عقد بستیم

### نکاح یوسف و زلیخا

چو فرمان یافت یوسف از خداوند  
 اساس<sup>۴</sup> انداخت جشن خسروانه  
 به قانون خلیل و دین یعقوب  
 زلیخا را به عقد خود در آورد  
 نثار افشان بر او مه تا به ماهی

که بندد با زلیخا عقد و پیوند،  
 نهاد اسباب جشن اندر میانه  
 بر آیین جمیل و صورت خوب  
 به عقد خویش یکنوا گهر آورد  
 مبارک باد گو شاه و سپاهی

۱- کافور، ماده ای است سفید و خوشبو و در اینجا مقصود موی سپید است.  
 ۲- مشک، به ضم اول، ماده ای است سیاه و معطر درون کیسه ای در زیر شکم  
 جانوری شبیه آهو. ۳- سواد: سپاهی، مقصود این است که چشمش بیناشد.  
 ۴- اساس انداخت، برپا کرد.

شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت  
دل او از تپش در پرده رقاص  
به بیداری است یارب یا به خواب است؟  
نشیند از دلش این تاب یا نی؟  
گاهی پر خون ز بیم نامرادی  
که گردد خوش بدین سان روزگارم  
ز لطف دوست نوعیدی حرام است  
مهی بی پرده منزل را بیاراست  
ز دیدار خود آن بی خویشش دید،  
کنار خویش بالین سرش کرد  
بان نقش چمن بر روی دیبا  
به دندان کند عتاب ترش را

فلک عقد<sup>۱</sup> ثریا<sup>۲</sup> از بر آویخت  
زلیخا منتظر در پرده خاص  
که این تشنه که بر لب دیده آب است  
شود زین تشنگی سیراب مانسی؟  
گاهی پر آب چشمش ز اشک شادی  
گاهی گفتی که: من باور ندارم  
گاهی گفتی که: لطف دوست عام است  
ز ناگه دید کز در پرده بر خاست  
چو یوسف آن محبت کیشیش دید،  
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد  
چو چشم انداخت روی دید زیبا  
به لب بوسید شیرین شکرش را

دیدن یوسف مادر و پدر را به خواب و از خدای وفات خود آرزو

### کردن و اضطراب زلیخا

به وصل دایمش آرام دل یافت،  
ز غمهای جهان آزاد می زیست  
ره بیدارش زد رهزن خواب  
به رخ چون خور نقاب نور بسته  
کشید ایام دوری دیر،  
به منزلگاه جان و دل قدم نه  
به پهلوی<sup>۳</sup> زلیخا شد ز محراب  
و ز آن، مقصود ابروی عیان کرد

زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت  
به دل خرم به خاطر شاد می زیست  
شی بی نهاد سر یوسف به محراب  
پدر را دید با مادر نشسته  
ندا کردند کای فرزندان در باب  
زما خواهی بر آب و گل قدم نه  
چو یوسف یافت بیداری از آن خواب  
حدیث خواب را با وی بیان کرد

۱- عقد: به کسر اول، گردن بند. ۲- ثریا، مجموع چند ستاره به شکل خوشه انگور که در فارسی پروین خوانند. ۳- از عبادتگاه نزد زلیخا رفت.

به جانش آتش مهجوری افکند  
 به اقلیم بقاشوقش فزون شد  
 به محراب بقا دست دعا برد  
 به سر افسر نه تارك<sup>۲</sup> بلنداد  
 که هرگز هیچ مقبل<sup>۳</sup> راندادی  
 به قرب و منزلت پشبین گرفتند  
 به عزقربت ایشان رسانم  
 به دل زخمی رسیدش سخت کاری  
 اثر گردد بزودی آشکارا  
 که در تأثیر آن افتد درنگی  
 گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ  
 به مرهم خرقه دوز سینه چاکان  
 زتن<sup>۵</sup> کش جان من با جان یوسف  
 به ملك زندگی پابندگی را  
 حیات جاودان مرگ است بی او  
 جهان را بی جمال او بینم

ز خوابش با خیال دوری افکند  
 ولی یوسف زطورا<sup>۱</sup> خود برون شد  
 مناع انس از ابن دیر فنا برد  
 که ای حاجت روای مستمندان  
 به فرقم تاج اقبالی نهادی  
 نکوکاران که راه دین گرفتند  
 برون آر از شمار واپسانم  
 زلیخا چون شنید این رازداری  
 یقین دانست کروی این دعا را  
 نباید از کمان او خدنگی<sup>۴</sup>  
 قدم در کلبه‌ای زد تیره و تنگ  
 که ای درمان درد دردناکان  
 ندارم طاقت هجران یوسف  
 نخواهم بی‌حمالش زندگی را  
 نهال عمر بی‌برگ است بی او  
 نمی‌خواهم کر او یکسو نشینم

### وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا از مفارقت وی

کشد دلها ز فیض صبح شادان،  
 برون آمد به آهنگ سواری،  
 بدو گفتا: مکن زین بیش تعجیل  
 که ساید بر رکاب دیگر پای

به دیگر روز، یوسف بامدادان  
 به بر کرده لباس شهریاری  
 چو پا در رکاب آورد، جبریل  
 امان نبود ز چرخ عمر فرسای

۱- وضع و حال. ۲- تارك، به فتح راء میان سر. تارك بلنداد،  
 بزرگان و سرفرازان. ۳- مقبل، به ضم اول نیکبخت. ۴- خدنگ: تیر.  
 ۵- روح مرا از تن بیرون بکش، با مرگ یوسف مرا هم نابود ساز.

بکش پا از رکاب زندگانی  
 زشادی شد بر او هستی فراموش  
 که باغ خلد از آن می داشت زبیبی  
 روان آن سیب را بویید و جان داد  
 ز جان حاضران افغان برآمد  
 پر از غوغا زمین و آسمان چیست؟  
 به سوی تخته رو کرد از سر تخت  
 سه روز افتاد همچون سایه بر خاک  
 رهی بکشد از چاک گریبان  
 به محتاجان کرم فرمایی او؟  
 ز ظلم آسمان مظلومیم بین  
 که بیرون ناید الا از گل من  
 کز آنجا هیچگاه آید کسی باز  
 به پک پرواز کردن سویت آیم  
 به مسکینی زمین بوسید و جان داد  
 به بوی وصل جانانش بر آید  
 که یابد صحبت جانان پس از مرگ  
 ز هر سود و زیان آسوده عشق  
 ندارد هیچ با آسودگی کار

عنان بکمل ز آمال و امانی<sup>۱</sup>  
 چو یوسف این بشارت کرد از و گوش  
 به کف جبریل حاضر داشت سببی  
 چو یوسف را به دست آن سیب بنهاد  
 چو یوسف را از آن بو جان برآمد  
 ز لبها گفت کاین شور و فغان چیست  
 بدو گفتند : کان شاه جوان بخت  
 ز هول این حدیث آن سرو چالاک  
 بر آن آتش که در دل داشت پنهان  
 که یوسف کو و تخت آرای او  
 بپای کام جان محرومیم بین  
 عجب خاری شکستی در دل من  
 نه جای راه رفتن کرده ای ساز  
 همان بهتر کز اینجا پر گشایم  
 به خاکش روی خون آلود بنهاد  
 خوش آن عاشق که چون جانش بر آید  
 ندیده هرگز این دولت کسی از مرگ  
 چه خوش گفت آن قدم فرسوده عشق  
 که عشق آنجا که باشد گرم بازار

خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد

به خلوتگاه جانان جان چنین برد

هزاران فیض بر جان و تنش باد

به جانان دیده جان روشنش باد

۱- آمال : جمع امل (به فتح اول و دوم) آرزوها .

۲- امانی : به فتح اول جمع امنیه به ضم اول ، آرزوها



www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

